

کس ندانم نعمتی هست و این دختر را علتی هست که در ایام عذره پانزده  
 من سرخی از وی برود و او غلیم ضعیف می شود و با طبیبان مشورت کردیم  
 و چند کس علاج کردند هیچ سود نداشت اگر می بندند شکم برمی آید و در وی گریه  
 و اگر می بکشایند سیلان می افتد و ضعف پدید می آید و همی ترسم که نباید که  
 یکبارگی قوت ساقط گردد گفتم این بار که این علت پدیدار آید مرا خبر کن و  
 چون روزی ده برآید مادر بسیار باید و مرا برود و دختر را پیش من آورد -  
 و ختری دیدم بغایت نیکو و هشت زده و از زندگانی ناامید شده  
 همیرون در پای من افتاد و گفت ای پدر از بهر خدای مرا  
 فریاد رس که جو انم و جهان نادیده چنانکه آب از چشم من بحسب گفتم دل  
 فارغ دار که این سهل است پس دست بر نبض او نهادم قوی یافتیم و  
 رنگ روی هم بر جای بود و از امور عشره بیشتر موجود بود چون امثال  
 و قوت و مزاج و سحر و سن و فصل و هوا و بلد و عادت و اعراض ملائمه  
 و صناعت فصّادی را بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دست او رگ  
 با سلیق کم بشود و زنان را از پیش او دور کردم و خونی فاسد همی رفت  
 پس با مساک و تصریح در سنگی هزار خون برگرفتم و بیمار بهیوش بنفتاد  
 پس بفرمودم تا آتش آوردند و برابر او کباب همی کردم و مرغ همی گزیدیم  
 تا خانه از بخار کباب پر شد و بروماغ او رفت و با بهوش اندر آمد و سنجید

بلکه از صدقات و صلوات و تشریفات تو بسیار کس همی آسوده است تا  
خبر یافتیم که پدر از تو بیازرده است و میان تو و او نقاری هست - من  
دستم که از آنست این علاج بکردم برفت و اندیشه من خطا نبود و بعد از  
از آن فضل بن یحیی جاثلیق را تو انگر کرد و بیارس فرستاد -

## حکایت

در سنه سبع و اربعین و خمسّمائیه که میان سلطان عالم سنجر بن ملک شاه  
و خداوند من علاءالدین و الدین الحسین بن الحسین خلد الله تعالی ملکها و  
سلطانها بدر او به صاف افتاد و لشکر غور را چنان چشم زخمی افتاد و من  
بنده در هرات چون متواری گونه همی گشتم بسبب آنکه منسوب بودم بنور  
دشمنان بر خیره هرنسی همی گفتند و شماتی همی کردند درین میان شبی  
بخوانه از او مردی افتادم و چون نان بخوردیم و من بجا حتی بیرون آمدم  
آن از او مرد که من بسبب او آنجا افتاده بودم مگر را شنای می گفت  
که مردمان او را شاعر شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضل است  
در نجوم و طب و تیرسل و دیگر انواع متبحر است چون مجلس باز آمدم  
خداوند خانه مرا احترامی دیگرگون کرد چنانکه محتاجان کنند و چون ساعتی  
بود بنزدیک من نشست و گفت ای فلان یک خردم و بیرون از وی

درواصیر هیچ احتراز نکرد و دیگر روز جاثلیق بیا مدوقار و ره بخو است و  
 بنگرستیت روشش برافروخت و گفت من این معالجت نتوانم کرد  
 ترا از ترشها و لبنیات نهی کرده ام تو زیر بای خوری و از کامه انجات  
 پر بهیژن کنی معالجت موافق نیست پس فضل بن یحیی بر حدس و خدایت آن  
 بزرگ آفرین کرد و علت خویش با او در میان نهاد و گفت ترا بدین مهم  
 خواندم و این امتحانی بود که کردم جاثلیق دست بمعالجت برد و آنچه  
 درین باب بود بگرد و زگاری برآمد هیچ فائده نداشت و حکیم جاثلیق  
 بر خویش همی سحید که این چندان کار نبود و چندین بکشید تا روزی  
 با فضل بن یحیی نشست بود گفت ای خداوند بزرگوار آنچه معالجت بود  
 کردم هیچ اثر نکرد مگر پدر از تو ناخوشنود است پدر را خوشنود کن تا من  
 این علت از تو بهرم فضل آن شب برخاست و نزد یحیی رفت  
 و در پایی او افتاد و رضای او بطلبید و آن پدر پیر از و خوشنود گشت  
 و جاثلیق او را بهمان انواع معالجت همی کرد و روی به بهبودی گذارد  
 و چندی بر نیامد که شفا کامل یافت - پس فضل از جاثلیق پرسید  
 که تو چه دانی که سبب علت ناخوشنودی پدر است جاثلیق گفت  
 من هر معالجتی که بود کردم سود نداشت گفتم این مرد بزرگ لکد از جای  
 خورده است بنگرستم هیچ کس نیافتم که شب از تو ناخوشنود و برنج خفتی

بر سر کتف او نهاده همچنان کردند که جالینوس فرموده بود و در حال نشست  
و بسیار تر دست گشت و اطبا عجب بمانند پس از جالینوس پرسیدند که  
این چه معالجت بود که کردی گفت آن عصب که بر سر دست درد  
می کرد و مخرج او از سر کتف است من اصل را معالجت کردم فرع به شد.

## حکایت

فضل بن یحیی برکی را بر سینه قدری برص پدید آمد عظیم رنجور شد  
و گریه فتن شب انداخت تا کسی بر آن مطلع نشود پس ندیمان را جمع  
کرد و گفت امروز در عراق و خراسان و شام و پارس کدام طبیب را حاو ق  
می دانند و بدین معنی که مشهور تر است گفتند جاثلیق پارس بشیر از کس  
فرستاد و حکیم جاثلیق را از پارس بفرستاد و با او بشیر است و بر سبیل  
امتحان گفت مراد را پایی فتوری می باشد تدبیر معالجت همی باید کرد  
[حکیم جاثلیق گفت] از کل لبنیات و ترشیا پرهیز باید کرد و غذا  
نخود آب باید خورد و گوشت ماکیان یک ساله و حلوا ز روده مرغ را  
بناگسین باید خورد و از آن خوردن چون ترتیب این غذا تمام نظام پذیرد  
من تدبیر او دیدم و کنتم فضل گفت چنین کنم پس فضل بر عادت آن شب  
از همه چیزها بخورد و وزیر بامی منعقد ساخته بودند همه بکار داشت و از کوانج

## حکایت

شیخ الاسلام عبداللہ انصاری قریس اللہ روحہ با این خواجہ  
تعصب کردی و بارہا قصد او کرد و کتب او بسوخت و این تعصبی بود  
دینی کہ ہر ویان درو اعتقاد کردہ بودند کہ او مردہ زندہ می کند و آن  
اعتقاد عوام را زیان میداشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق  
پدید آمد و ہر چند اطبا علاج کردند سود نداشت نا امید شدند آخر بعد  
از ناامیدی قارورہ شیخ بد و فرستادند و ازو علاج خواستند برنام غیری  
خواجہ اسماعیل چون قارورہ نگریذ گفت این آب فلان است و  
فواقش پدید آمدہ است و در آن عاجز شدہ اند و او را بگوئید تا یک استار  
پست مغزیستہ با یک استار شکر عسکری بگویند و او را دہند تا باز رہد و  
بگوئید کہ علم بیاید آموخت و کتاب نباید سوخت پس ازین دو چیز سفوفی  
ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق نبشت و بیمار برآسود۔

## حکایت

یکی را از مشاہیر شہر اسکندریہ بہمد جالینوس سردست در گرفت  
بہی قرار شد و هیچ نیا را مید جالینوس را خبر کردند مرہم فرستاد کہ

و معاش او از دخل طبعی بودی و او را ازین جنس معالجات نادره بسیارست  
 اگر وقتی بیازار کشتاران برسگندشت قصابی گوسفندی را سلخ می کرد و گاہ گاہ  
 دست در شکم گوسفند کردی و پیہ گرم بیرون کردی و ہی خورد و خواجہ اسماعیل  
 چون آن حالت بدید در برابر او بقالی را گفت کہ اگر وقتی این قصاب بیرون  
 پیش از آنکہ او را بگور کنند مرا خبر کن بقال گفت سپاس دارم چون این  
 حدیث را ماہی پنج شش برآمدیکی روز با مدادی خبر افتاد کہ دو شش  
 فلان قصاب بمر و بفا جائی ہج علت و بیماری کہ کشید و این بقال  
 بتعزیت شد خلقی دید جامہ دریدہ و جماعتی در حسرت او ہی سوختند  
 کہ جوان بود و فرزندان خورد داشت پس آن بقال را سخن خواجہ اسماعیل  
 یاد آمد و دید و وے را خبر کرد خواجہ اسماعیل گفت دیر مرو و پس  
 عصا برگرفت و بدان سرای شد و چادر از روی مرده برداشت و  
 نبض او در دست بگرفت و یکی را فرمود تا عصا بر پشت پامی او  
 ہی زد پس از ساعتی وے را گفت بسندہ است پس علاج  
 سکتہ آغاز کرد و روز سوم مرده برخاست و اگر چہ مفلوج شد سالہا  
 بزریت پس از ان مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش  
 دیدہ بود کہ او را سکتہ خواہد بود۔

## حکایت

مالخولیا علتی است که اطباء در معالجت او فرومانند اگر چه امراض سوداوی  
همه مزمن است لیکن مالخولیا خاصیتی دارد بدین زایل شدن و ابو الحسن بن  
یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی که اندر طب کس چنان کتابی نکرده است  
بر شمرد از آنکه و حکما و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت معلول  
گشته اند اما حکایت کرد مرا استاد من الشیخ الامام ابو جعفر بن محمد ابی سعد  
المعروف بصرخ ؛ از الشیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخر الدوله  
باکالنجار البونی که یکی را از اغرض آل بویه مالخولیا پدید آمد و او را درین علت  
چنان صورت بست که او گامی شده است همه روز بانگ می کرد و  
این و آن را می گفت که مرا بکشید که از گوشت من هر سیه نیکو آید تا کار  
بدرجه بکشید که نیز هیچ نخورد و روزی پیر آید و نه را کرد و اطباء در معالجت او  
عاجز آمدند و خواجه ابو علی اندرین حالت وزیر بود و شهابنشاہ علاء الدوله  
محمد بن دشمن زیار بروی اقبالی دشت و جمله ملک در دست او نهاده بود  
و کلی شغل برای و تدبیر او باز گذشته و الحق بعد اسکن در که اسطاطالیس  
وزیر او بود هیچ پادشاه چون ابو علی وزیر نداشته بود و درین حال که خواجه  
ابو علی وزیر بود هر روز پیش از صبحدم برخاستی و از کتاب شفا و کاناغذ

دویدند و دست کردند و او را بخوابی فروختل و او را در حال برادر و  
 در در سر او طبیب بگذاشتند طبیب گفت او را بسن نایب پس آن حال را  
 پیش او بردند چون بدیدش مردی مکرر و قوی بیکل و قوی گفتش در پای  
 کرده که برای منی و نیم بود و بشد کپور نشین و او بدید و نفس و نیم است گفت  
 او را با منی بجز آرد چنان کردند چون بهتر شدند طبیب اعلام حدیث را گفت  
 و مشار مال از سرش فرو گیرد و در کردن او کن و بسیار بجا بسپارید و خود دیگر را  
 گفت گفتش او را پای بیرون کن و قوی بیست بر سرش زن و اعلام چنان کرد  
 فرزندان او را بفریاد آورد و طبیب بگذاشت و در او نیازی نمی توانستند کرد پس  
 اعلام را گفت که آن و مشار که در کردن او با فاشه گیر و در بسپار من نشین و  
 او را با خود کشان همی دوان و اعلام همچنان کرده و او را در آن محضر بسیار بداند  
 چنانکه خون از بینی او کشت و ده گفت اکنون ربا کن بگذشت و آن خون  
 همی رفت کشته تر از مرد آن مرد در میان همین ریافت و خواب شد  
 در سنگی سیصد خون از بینی او برشت و باز ایستاد پس او را بر گرفته و  
 بخانه آورد و در خواب در نیامد و شبانروزی خفته بماند و آن در و سر او  
 برشت و بمعالجه محتاج نیفتاد و مساودت نکرد و عتبه الدوله او را از  
 کیفیت آن معاشرت پرسید گفت ای پادشاه آن خون نه ما و قوی بود و  
 و ماغ که بباره فیترا شود آمدی و چه معاشرتش جز این نبود که کردم -



اهل سزی بودند چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیر شد معشوق را نیز  
 بدانستم پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن مقرر آید قابوس ازین معالجت  
 شگفتی بسیار نمود و متعجب ماند و الحق جای تعجب بود پس گفت یا اهل  
 فضل اهل عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان من اند و خانه زادگان  
 یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده  
 بکرد و آن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاهزاده  
 غیب صورت از چنان رخبی که برگ نزدیک بود درست بعد از آن قابوس  
 خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت و از انجام بتری شد و بوزارت شهنشاه  
 علاءالدوله افتاد و آن خود معروف است اندر تاریخ ایام خواجه ابوعلی سینا.

## حکایت

صاحب کامل الصنائع طبیب عضدالدوله بود بیارس شهر شیراز  
 و در آن شهر جمالی بود که چهار صد من و پانصد من بار بشت گرفت و هفتی  
 شش ماه آن حال را در دگر گرفت و ببقار شدی و ده پانزده شب از روز  
 پنجشنبه باندی کیار او را آن در دگر گرفته بود و هفت هشت روز برآمده  
 و چند بار نیت کرده بود که خوشی را بکشد آخر اتفاق چنان افتاد که آن  
 طبیب بزرگ روزی بدو خانه آن جمال بگذاشت برادران جمال پیش او

عاشق است و داروی او وصال آن دختر است و معالجت او دیدار  
 او باشد پس بسیار گزشت داشته بود و هر چه خواجہ ابوعلی میگفت می شنید  
 از شرم سر در جامه خواب کشید چون استطلاع کرد و در همچنان بود که خواجہ  
 ابوعلی گفته بود پس این حال را پیش قابوس رفع کردند قابوس را عظیم  
 عجب آید گفت او را بمن آید خواجہ ابوعلی را پیش قابوس بردند و قابوس  
 صورت ابوعلی داشت که سلطان حسین الدوله فرستاده بود چون پیش  
 قابوس آمد گفت "انت ابوعلی" گفت "نعم یا ایہا الملک" "اے  
 معظّم" قابوس از تحت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد و در  
 کنارش گرفت و با او بر یکی زمالی پیش تخت نشست و بزرگایا پیوست  
 و نیکو پرسید و گفت اجل فضل و فیلسوف کمال کیفیت این معالجه البتہ  
 باز گوید ابوعلی گفت چون نبض و تفسر و بدیرم مرا یقین گشت که علت عشق  
 است و از کتمان سر حال بد بخار سیده است اگر از وی سوال کنم هست  
 نه گوید پس دست بر نبض او نهادم نام محلات میگفتند چون بحالت مشتوق  
 رسید عشق نور را بجنبانید حرکت بدل شد و دانستم که در آن حالت است بگفتم  
 ایہو و کوہیا بگفتند چون نام کوہی مشتوق خویش شنید چون معنی حادث  
 شد و کوہی نیز بدست بفرمودم با سر بسیار اہام بردند چون بنام سران  
 حجت محلات می بردند سرس نیز بدانستم بگفتم باہام ہم

نمودند علت بشفانه پیوست و قابوس را عظیم در آن دبستگی بود تا یکی از خدم  
 قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب و بنیادیت  
 مبارک است و چند کس بر دست او شفا یافت قابوس فرمود که او را  
 طلب کنید و بسر بیاورید تا معالجت کند که دست از دست مبارک تر بود  
 پس ابوعلی را طلب کردند و بسر بیاورید و در جوانی دید بنیادیت خوب روی و  
 تناسب اعضا حفظ اثر کرده و زار افتاده پیش شست و منبض او گرفت  
 و تفسره بخواست و بدید پس گفت مرا مری می باید که عرفات و محلات گرگان  
 را همه شناسد بیاورند و گفتند اینک ابوعلی دست بر نبض بیاورند و گفت  
 برگویی و محله های گرگان را نام برده آنکس را آغاز کرد و نام محله ها گفتن گرفت  
 تا رسید محله ای که نبض بیاور آن حالت حرکتی غریب کرد پس ابوعلی گفت  
 ازین محله کویا برده آنکس بر او تا رسید بنام کوی که آن حرکت غریب معاودت  
 کرد پس ابوعلی گفت کسی می باید که درین کوی همه سر بیاورند بیاورند  
 و سر بیاورند بر او دان گرفت تا رسید بدان سرای که این حرکت باز آمد  
 ابوعلی گفت اکنون کسی می باید که نامهای اهل سرای تمام داند و برود  
 بیاورند بر او دان گرفت تا آمد بنامی که همان حرکت حادث شد آنکه  
 ابوعلی گفت تمام شد پس روی معتبران قابوس کرد و گفت این جوان  
 در فلان محله و در فلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان فلان نام

بیرون آمده است چون بنگرید روی بابیه مل کرد و گفت بدین طالع که  
 ما بیرون آمده ایم راه کم کنیم و شدت بسیار بنیم به پهل گفت خدیشا بقصد شما  
 من خودم نمی آیم که ازین سفر جان نبرم که تیسیرین ویرین دوروز بعیوق میرسد  
 و او قاطع است مرا میدی نمانده است و بعد ازین میان ملاقات انقوس  
 خواهد بود پس برانند ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و  
 گرد برانگشت و جهان تاریک شد و ایشان راه کم کردند و باو طریق را  
 محو کردند و چو را باز بسیار امید و لیل از ایشان گمراه تر شده بود و آن گرنای  
 بیابان خوارزم از بی آبی و تشنگی به پهل سببی به عالم بقا انتقال کرد و لیل  
 ابوعلی با هزار شدت بیاورد افتادند و لیل باز گشت و ابوعلی بلبوس رفت  
 و بنشاپور رسید خلعتی را دید که ابوعلی را می طلبیدند متفکر بگوشه فرود آمد و روزی  
 چند آنجا بود و از آنجا روی بگرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود و  
 مروی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود ابوعلی دانست که اندر آنجا  
 آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروان سرای فرود آمد و در همسایگی او یکی  
 بسیار شد و معالجت کرد به شد بیماری دیگر را نیز معالجت کرد به شد با مدد قاروره  
 آوردن گرفتند و ابوعلی همی نگرست و خلش پیدا آمد و روز بروز می افزود  
 روزگاری چنین میگذاشت مگر یکی از اقرباء قاموس و شمگیر را که پادشاه گرگان  
 بود عارضه پیدا آمد و اطباء معالجت او برخاستند و هر کردند و جدی تمام

نه پندم شهادین چه گوید ابوعلی و ابوسعید گفتند ما نرویم اما ابو نصر و ابو الخیر  
 و ابوریحان رغبت نمودند که اخبار صلات و هیأت سلطان محمی شنیدند  
 پس خوارزم شاه گفت شهادتین را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مرد را  
 بار دهم شماسر خوش گیر پس خواجه اسباب ابوعلی و ابوسعید بساخت و دلیلی  
 همراه ایشان کرد و از راه گرگان روی گیرگان نهادند و روز دیگر خوارزم شاه  
 حسین علی میکال را بار داد و نیکو پها پیوست و گفت نامه خواندم و بر  
 مضمون نامه و فرمان پادشاه و قوت افتاد ابوعلی و ابوسعید برفته اند  
 لیکن ابو نصر و ابوریحان و ابو الخیر بسج می کنند که پیش خدمت آیند و  
 باندک روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد و بسخ  
 بخد مت سلطان بزم الدوله محمد آمدند و بحضرت او پیوستند و سلطان را  
 مقصود از ایشان ابوعلی بود و ابو نصر عراق نقاش بود و بفرموده صورت  
 ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چیل صورت  
 نگاشتند و با مناشیر با طراف فرستادند و از اصحاب طراف درخواست  
 که مردی است بدین صورت و او را ابوعلی سینا گویند و طلب کنند و او را  
 بمن فرستند اما چون ابوعلی و ابوسعید با کس ابو حسین السهلی از نزد  
 خوارزم شاه رفتند چنان کردند که با مادر او پانزده فرسنگ رفته بودند و بایداد  
 بسرچاهساری فرود آمدند پس ابوعلی تقویم برگرفت و بگریست تا بچه طالع

ابو ریحان در نجوم بجای ابی عشر احمد بن عبد الرحیم ابو علی سینا و  
 ابی سهل سیحی خلف ارسطاطالیس بودند در علم که شامل است همه  
 علوم را این طائفه در آن خدمت از دنیا وی بے نیازی داشتند و با یکدیگر  
 انسی در معاشرت و عیش و شکر تبست می کردند روزگار بر نه پشندید و فلک  
 روان داشت آن عیش برایشان منتهی شد و آن روزگار برایشان بزیان  
 آمد از نزدیک سلطان بن الدوله محمود معروفی رسید بانامه متضمن نامه آنکه  
 شنیدیم که در مجلس خوارزم شاه چند کس اند از اهل فضل که عظیم نظیر اند  
 چون فلان و فلان باید که ایشان را مجلس مافرتی تا ایشان شریعت  
 مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایات ایشان مستفید شویم و آن منست  
 از خوارزم شاه داریم و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که یکی از  
 افاضل و امانت و عصبه و انجمن بود و از رجال زمانه و کار محمود در اوج دولست  
 ملک او و نقی داشت و دولست او علوی و ملوک زمانه او را مراعات  
 همی کردند و شب از او باندیشی سختی خوارزم شاه خواجه حسین میکال  
 را بجای نیک فرود آورده و علقه شکر فرمود و پیش از آنکه او را بار داد  
 حکما را بخواند و این نامه برایشان عرضه کرد و گفت محمود قوی است است  
 و لشکر بسیار دارد و خراسان و هندوستان ضمیمه کرده است و طبع در  
 عراق بسته من تمام کنم که منشا او را امتثال ننمایم و غرمان او بیه نفاذ



و کذا تو بفهمودی تمام را بستند و در کشتی انگلندند و در خون من شدند اگر مکافات  
 آن جانست نه برم نه پسز کرایام امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش  
 درآمد تا بسزانه محمد زکریا کردی بر کشید و تشدید زیادت کرد امیر یکی  
 از خشم و یکی از بیم تمام برخاست و محمد زکریا چون امیر را برپای دید  
 برگشت و از گریه بیرون آمد و غلام هر دو پای با سپ و استر  
 گردانیدند و روی بآمودی نهادند نماز دیگر از آب بگذاشت و تمام رویتج  
 جای نایستاد چون بمرو فرو آمد نامه نوشت بخدمت امیر که زندگانی  
 پادشاه در از باد در صحت بدن و نفاذ امر خادم علاج آغاز کرد و آنچه  
 ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی باضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی  
 در از کشیدی دست از آن بداشتم و بعلاج نفسانی آمدم و گریه بر دم  
 و شربت بدادم و رها کردم تا اخلاط نصیجی تمام یاقت پس پادشاه را بخت  
 آورد م تا حرارت غریزی را مدو حادث شد و قوت گرفت و آن اخلاط  
 نصیج پذیرفته را تحلیل کرد و بعد ازین صواب نیست که میان من و پادشاه  
 جمعیتی باشد اما چون امیر برپای خاست و محمد زکریا بیرون شد و برست  
 حالی او را غشی آورد چون بهوش باز آمد بیرون آمد و خدمتگاران را  
 آواز داد و گفت طبیب کجا شد گفتند از گریه بیرون آمد و پای در آید  
 گردانید و غلامش پای در استر و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است



دست و پای او باز کردند و جنبیت با ساخت در پیش کشیدند و او خوش طبع  
 پای در اسپ گردانید و روی سبجارا نهاد و سوال کردند که ما ترسیمیم که چون  
 از آب بگذریم و تزلزل کشانیم با مخصوصت کنی نکردی و ترا ضجر و دلتنگ  
 ندیدیم گفت من دانم که در سال نبیت هزار کس از جیحون بگذرند و غرق  
 نشوند و من هم نشوم و لیکن ممکن است که شوم و چون غرق شوم تا دامن  
 قیامت گویند ابله مردی بود و محمد زکریا که با اختیار و کشتی نشست تا غرق  
 شد و از جمله ملوانان باشم نه از جمله معذوران چون سبجارا رسید امیر در آمد و  
 یک دیگر را بدیدند و معالجت آغاز کرد و مجبود بذل کرد و هیچ راحتی پدید  
 نیامد و روزی پیش امیر در آمد و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما درین  
 معالجت فلان اسپ و فلان استر خرج میشود و این و مرکب معروف بودند  
 در وندگی خپا که شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را بگریه جوی  
 مولیان برد بیرون از سرای و آن اسپ و استر را ساخته و تنگ کشید  
 و برد گریه بداشتند و رکابداری غلام خویش را بفرمود و از خدم و حشم  
 هیچکس را بگریه فرو نگذاشت پس ملک را در گریه میانگین بنشانند و  
 آب فاتر بروی ریخت و شربتیی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا  
 بخورد و چندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل قضجی پدید آمد پس گرفت  
 و جامه در پوشید و بیامد و در برابر امیر ایستاد و سقطی چند گفت که ای کذا

وقادر نبودی و او را این استنباط نبودی و ازین معالجت عاجز آمدی و چون  
عاجز شدی از چشم پادشاه بفتیادی پس معرفت اشیا طبیعی و تصور موجودات  
طبیعی ازین باب هست و بهر علم -

## حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد که  
مزمین گشت و بر جای ماند و اطباء در آن معالجت عاجز ماندند امیر منصور  
کس فرستاد و محمد بن زکریا، رازی را بخواند بدین معالجت او بیا تا بآموخت  
و چون بکنار رجوع رسید و همچون بدید گفت من در کشتی نشینم قال الله تعالی  
ولا تلقوا بائدکم الی التملکة - خدای تعالی می گوید که خوشیتن را بدست خوشیتن  
در تملکه منیدازید و نیز همانا که از حکمت نباشد باختیار در چنین تملکه نشستن  
و تا کس امیر بخار را رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست  
آنکس بفرستاد و گفت من این کتابم و ازین کتاب مقصود تو بی حاصل است  
بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید زنجور شد پس هزار دینار  
بفرستاد و اسب خاص و ساحت و گفت همه رفقی بکنید اگر سود ندارد  
دست و پای او به بندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنان کردند و خواهش  
باو در گرفت دست و پای او ببندند و در کشتی نشانند و بگذرانند و آنکه

## حکایت

شیخ رئیس حجتہ الحق ابو علی سینا حکایت کرواںد کہ کتاب مبدا و معاد  
 در آخر فصل امکان وجود امور زائده عن ہذہ النفس بھی گوید کہ مبن رسید  
 بشنودم کہ حاضر شد طبیبی مجلس یکی از ملوک سامان و قبول او در انجا بدرجہ  
 رسید کہ در حرم شدی و نبض محرمات و مخدرات بگفتی روزی بالک در حرم  
 نشسته بود بجای کہ ممکن نبود کہ هیچ نرینہ آنجا تو نستی رسید ملک خوردنی  
 خواست کنیزکان خوردنی آوردند کنیز کے خوان سالار بود خوان از سر  
 برگرفت و دو تا شد و بر زمین نهاد خواست کہ راست شود نتوانست شد  
 ہچنان بماند بسبب ریگی غلیظ کہ در مفاصل او حادث شد ملک روی  
 بطیب کرد کہ در حال او را معالجت باید کرد بہر وجہ کہ باشد و اینجا تہذیب  
 طبیعی را ہیچ وجہی نبود و مجالی نہ داشت بسبب دوری از ویہ روی  
 بتدبیر نفسانی کرد و بفرمود تا مقنعہ از سروی فرو کشیدند و موسی او بر ہنہ  
 کردند تا شرم دارد و حرکتی کند و او را آن حالت مستکہ آید کہ جامع سر و رو  
 او بر ہنہ باشد تغیر نہ گرفت دست بشنید تر از آن برد و بفرمود تا شلووارش  
 فرو کشیدند شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد چنانکہ آن سرح  
 غلیظ را تحلیل کرد و او را راست ایستاد و مستقیم و سلیم باز گشت اگر طبیب حکیم

بکنند و برای خواست و جان بر میان نسبت از جهت مامون و با انواع  
 معالجت کردی هیچ سود نداشت و از نواد معالجت آنچه یادداشت بکرد البته  
 فائدت نکرد و کار از دست بشد و از مامون خجل می بود و مامون بجای آورد  
 که بختیشوع خجل می ماند گفت یا بختیشوع خجل مباش تو جهد خویش و بندگی  
 خویش بجای آوردی مگر خدای عز و جل نمی خواهد بقضار ضاده که ما دادیم -  
 بختیشوع چون مامون را مایوس دید گفت یک معالجت دیگر مانده است  
 باقبال امیر المومنین مکنم اگر چه مخاطره است اما باشد که باری تعالی راست  
 آورد و بیمار هر روز پنجاه شصت باری نشست پس مسهل بساخت و به بیمار  
 داد آن روز که مسهل خورد زیادت شد دیگر روز باز ایستاد اطباء از و سوال  
 کردند که این چه مخاطره بود که تو کردی جواب داد که ماد است این اسهال از  
 دماغ بود و تا از دماغ فرود نیامدی این اسهال منقطع نگشتی و من ترسیدم  
 که اگر مسهل دهم نباید که قوت با اسهال و فانه کند چون دل برگرفتند گفتم آخر  
 در مسهل امید است و در نادادن هیچ امید نه بدادم و توکل بر خدای کردم  
 که او تواناست و باری تعالی توفیق داد و نیکو شد و قیاس درست بذریر که  
 در مسهل نادادن مرگ متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو  
 متوقع بود مسهل دادن اولی تردیدم -

بن عبد الله بن سینا و هر که برین دو بزرگ اعتراض کرد خوشیستن را از زمره  
 اهل خرد بیرون آورد و در سلاک اهل جنون ترتیب داد و در جمع اهل عمت  
 جلوه کرد ایندو تبارک و تعالی ما را ازین هفوات و شهوات نگاه دار و بمنه  
 و لطفه پس اگر طبیبی مجلد اول از قانون بدانسته باشد و سن او باربعین کشد  
 اهل اعتماد بود و اگر چه این درجه حاصل دارد باید که ازین کتب صغیر که استادان  
 مجرب تصنیف کرده اند یکی پیوسته با خوشیستن دارد چون تحفه الملوک محمد بن  
 زکریا و کفایه ابن مندویه صفهانی و تدارک انواع الخطای فی التدریس الطبی  
 ابوعلی و خفی علانی و یادگار سید اسماعیل حر جانی زیرا که بر حافظه اعتمادی  
 نیست که در آخر مؤخر دماغ باشد که دیرتر در عمل آید این مکتوب را معین  
 باشد پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرائط که بر شمردیم باید که اندر  
 یافته باشد که نه بس سهل کار است جان و عمر خویش بدست هر جاہل دادن  
 و تدبیر جان خود در کنار هر غافل نهادن -

## حکایت

بختیشوع یکی از نصاری ای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفق صاوق  
 بود و مرتب بخد مت مامون مگر از بنی هاشم از اقرباء مامون یکی را اسهال  
 افتاد مامون را بدان قریب و لبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا مامون را معالجت

شته عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعة یا صمد باب بوسهل  
 مسیحی یا قانون بوعلی سینا یا ذخیره خوارزم شاه یا دیوانه فرغت مطالعه  
 نمی کند و اگر خواهد که ازین همه مستغنی باشد بقانون کفایت کن رسید گویند  
 و پیشوای ثقلین می فرماید کل الصيد فی جوف الفراهیمه شکار با دشمن گور خرمست  
 این همه که گفتم در قانون یافته شود با بسیاری از زوائد هرگز مجدداً از  
 قانون معلوم باشد از اصول علم طب و کلیات او هیچ برو پوشیده نماند زیرا  
 که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که پیش این کتاب سجده کنند و  
 عجبی شنیدم که یکی درین کتاب برو علی اعتراض کرد و از آن معترضات  
 کتابی ساخت و صلاح قانون نام کرد گوی در هر دومی نگرم که مصنف معتوه  
 مردی باشد مصنف چه مکرره کتابی چرا کسی را بر بزرگی اعتراض باید کرد که  
 تصنیف از آن او بدست گیرد مسأله نخستین بر مشکل باشد چهار هزار سال بود  
 ما حکماء و اهل جباه که باختند و روانها در باختن تا علم حکمت را بجای  
 فرود آرند نتوانستند تا بعد ازین مدت حکیم مطلق و فیلسوف عظم اسطاطیس  
 این نقد را بقسطاس منطق بسخت و مجاک حد و نقد کرد و بمکیال قیاس  
 پیمود تا شک و ریب از او برخاست و منقح و محقق گشت و بعد از و درین  
 هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید و بر جاده سیاحت  
 او نگذشت الا فصل المتأخرین حکیم المشرق حجت الحق علی الخلق ابوعلی الحسین

و سه روز بران برآمد تا شام باز گشتم تا امید بر آنکه نیم شب بیار در گذرد و این  
 پنج بختم صبحدم بیدار گشتم و شک نکردم که در گذشته بود بام بر شدم و  
 روی بدان جانب آوردم و نبو شد که دم هیچ آوازی نشنیدم که برگشتن  
 او دلیل بودی سوره فاتحه بخواندم و از آن جانب بدریدم و گفتم آهی و  
 سیدی و مولائی تو گفته در کلام مبرم و کتاب حکم و منزل من القرآن با هو  
 شفا که و رحمة لا یؤمنین و تحسرنی خوردم که جوان بود و منعم و نعم و کامل نجای  
 تمام داشت پس و غو ساختم و مصلی شدم و سنت بگذاردم یکی در سراسر نزد  
 نگاه کردم کس او بود و بشارت داد که بکشای گفتم چه شد گفت این ساعت  
 راحت یافت دانستم که از برکات فاتحه الکتاب بوده است و این شربت  
 از دار و خانه ربانی رفته است و این مرا تجربه شد و بسیار جای این شربت  
 در دوام همه موافق افتاد و شفا بجا عمل آمد پس طبیب باید که نیکو عقدا  
 بود و امر و نهی شرع را معظّم دارد و از علم طب باید که فصول بقراط و مسائل  
 چنین اسحق و مرشد محمد زکریا رازی و شرح نسلی که این محال را کرده است  
 پرست آرد و مطالعت جمعی کند بعد از آنکه بر استاد می مشفق خوانده باشد  
 و از کتب وسط و خیره ثابت قره یا منصوری محمد زکریا رازی یا هدایه  
 ابو بکر الجونی یا کنایه احمد فرج یا اغراض سید اسماعیل جرجانی متعصفا  
 تمام بر استاد می مشفق خواند پس از کتب بساططی کی پرست آرد چون

از دیگر تنه‌ها بدانکه در ازترین مدت او یک شبانه روز بود و در و تکرار و گریه  
 و کاهلی و در و نباشد و تب مطبوعه جدا شود از دیگر تنه‌ها بدانکه چون بگیرد  
 تا چند روز باز نشود و تب غیب جدا شود از دیگر تنه‌ها بدانکه روزی نباید  
 و دیگر روز نیاید و تب شطرنج جدا شود از دیگر تنه‌ها بدانکه یک روز  
 سخت تر آید و در گش کتر باشد و یک روز آهسته تر آید و در گش در از تر بود  
 و تب ربع جدا شود از دیگر تنه‌ها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و سوم نیاید  
 و چهارم بیاید و این هر یکی باز جنس شوند و ایشان را انواع پدید آید چون  
 طبیب منطق داند و حافظ باشد و بداند که کدام تب است و ما در کتاب  
 چیست مرکب است یا مفرد و در معالجت مشغول شود و اگر در شناختن علت  
 در ماند بجای عز و حیل باز گردد و از دستعانت خواهد و اگر در علاج فرو ماند  
 هم بجای باز گردد و از و بد و خواهد که باز گشت همه بدوست -

## حکایت

در سنه شصتی عشره و خمسّمائة در بازار عطاران نشاپور پروکان محمد  
 بنجم طبیب از خواجه امام ابو بکر و قاق شنیدم که او گفت در سنه شصتین و خمسّمائة  
 یکی از مشاهیر نشاپور را قونج بگیرف و مرا بخواند و بدیدم و بمعالجت مشغول  
 شدم و آنچه درین باب فراز آمد بجای آوردم الیه شفاری نه نمود



از نبض می باید گرفت و نبض حرکت انقباض و انبساط است و سکونی  
 که میان این دو حرکت افتد و میان اطباء خلاف است گروهی گفته اند  
 که حرکت انقباض را بحسب نشاید اندر یافتن اما افضل المتأخرین حجتی بحق  
 الحسین بن عبداللہ بن سینا در کتاب قانون می گوید حرکت انقباض  
 را در توان یافتن بدشواری اندر تنهایی کم گوشت و انگه نبض ده جنس  
 است و ہر یکی از متنوع شود بسہ نوع و وسط رفین او و یکی اعتدال  
 او تا تا ئید آہی باستصواب او ہمراہ نبود فکرت مصیب نتواند بود و  
 تفسرہ را نیز ہمچنان الوان و رسوب از نگاہ داشتند و از ہر لونی  
 برحالتی دلیل گرفتند نہ کاری خورد است این ہمہ دلائل بتائید آہی  
 و ہدایت بادشاہی مفتقر اند و این معنی است کہ ما اورا بصبارات حدس  
 یاد کردہ ایم و تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد در میان  
 فضل و خاصہ و عرض فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت  
 نشناسد در علاج مصیب نتواند بود و ما اینجا مثلی بنرمیم تا معلوم شود کہ  
 چنین است کہ ہی گوئیم مرض جنس آمد و تب و صداع و زکام و سرسام  
 و حصہ و یرقان نوع و ہر یکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند و ازین ہر یکی باز  
 جنس شوند مثلاً تب جنس است و حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع  
 انواع و ہر یکی بفصلی ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکہ حمی یوم جدا شود

حالی روی بمقر غرض خویش نهاد و هر روز کارها بر زیادت است و بر زیادت  
 باد و درین شهباب بود که بنده را بنخواست و گفت نظامی یاد داری که به هری  
 آن حکم کردی و چنان راست باز آمد خواستم که دهان تو پر ز کرم آنجا زدند  
 اینجا زد و ارم زربخو است و دهان من دو بار پر ز کرم زد و گفت بسی نمیدارد  
 آستین باز دار آستین باز داشتیم پر ز کرم زد و تبارک و تعالی هر روز  
 این دولت را بریادت کناد و این دو خداوند زاده را بخداوند ملک معظم  
 ارزانی داراد بینه و کرمه -

## مقاله چهارم در علم طب و هدایت طبیب

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه  
 دارند و چون زائل شود باز آزند و بسیار آیند و را بهدرازی موی و پاکی  
 زوی و خوشی بوی و کشادگی، اما طبیب باید که رقیق الخلق حکیم النفس  
 جمید الحس باشد و حدس حرکتی باشد که نفس را بود در آراء صائبه یعنی  
 که سرعت انتقالی بود از معلوم مجهول و هر طبیب که شرف نفس انسان  
 نشناسد رقیق الخلق نبود و نامنطق نداند حکیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتائید  
 آتی جمید الحس نبود و هر که جمید الحس نبود معرفت علمت نرسد زیرا که دلیل

شکسته شد و خداوند سلطان مشرق خداوند ملکه گرفتار گشت و خداوند زاده  
 ملک عالم عادل شمس الدوله والدين محمد بن مسعود گرفتار شد بدست امير  
 افسوسا لا یرقیش هر لویه و پنجاه هزار دینار قرار افتاد که کس او بحضرت بامیان  
 رود و استحاث آن مال کند و چون مال بهری رسد آن خداوند زاده  
 را اطلاق کنند و از جانب سلطان عالم او خود مطلق بود و بوقت حرکت  
 کردن از هر می تشرف نامز کرده بودند من بنده درین حال بدان خدمت  
 رسیدم روزی در غایت تشنگی بنده اشارت فرمود که آخرا این کشایش که  
 خواهد بود و این حمل کی برسد آن روز بدین اختیار ارتفاعی گرفته طالع کشیدم  
 و مجهود بجای آوردم سوم روز آن سوال را دلیل کشایش بود و دیگر روز  
 بیایم و گفتم فروانماز پیشین کس رسد آن پادشاه زاده همه روز درین  
 اندیشه بود و دیگر روز بخدمت رفتم گفتم امروز وعده است گفتم آری تا  
 نماز پیشین هم در آن خدمت بایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر صحبت  
 گفتم دیدی که نماز پیشین رسید و خبری نرسید آن پادشاه زاده درین  
 بود که قاصدی در رسید و این بشارت داد که حمل آوردند پنجاه هزار دینار  
 و گویند و چیزهای دیگر عزالدین محمود حاجی که خدای خداوند زاده  
 حسام الدوله والدين صاحب حمل است و دیگر روز خداوند زاده  
 شمس الدوله والدين خلعت سلطان عالم بپوشید و مطلق شد و بزودترین

در خاک افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار هیچ منجم راضی نه بود  
 و اگر خواهد بنویسد و بنجر اسان فرستند تا خواجه امام عمر خیامی چه گوید -  
 سلطان دانست که آن بجا پرگان راست می گویند از دریا و خویش  
 قاضی را بنخواند و گفت فردا بخانه خویش شراب خور و منجم غزنوی را بنخوان  
 و او را شراب ده و در غایت مستی از او پرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود  
 و منجمان آنرا عیبها همی کنند ستر این مرا بگوی آن ندیم چنان کرد و به مستی  
 از وی پرسید غزنوی گفت من دانستم که از دو بیرون نباشد یا آن لشکر  
 شکسته شود یا این لشکر اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این لشکر  
 شکسته شود که من پرواز پس دیگر روز ندیم با سلطان گفت سلطان  
 بفرمود تا کاهن غزنوی را از اخراج کردند و گفت این چنین کس که او را در  
 حق مسلمانان این اعتقاد باشد شوم باشد و منجمان خویش را بنخواند و  
 برایشان اعتماد کرد و گفت من خود آن کاهن را دشمن دانستم که یک نماز  
 نه کردی و هر که شرع را نشاید مارا هم نشاید -

## حکایت

در شهر سنه سبع و اربعین و خمسایه میان سلطان عالم سنجین ملک شاه  
 و خداوند سلطان علاءالدین و الدین مصطفی افتاد بد را توبه و مصاف غور

محمد بن ملک شاه قسیم امیر المومنین نورالدین ترکستان ملک عرب صدقه عصیان  
 آورد و گردن از زرقه طاعت بکشید و با پنجاه هزار مرد عرب از حله روی  
 بغداد نهاد امیر المومنین المستظهر بالله نامه و نامه و پیک در پیک  
 روان کرده بود باصفهان و سلطان را همی خواند و سلطان از منجمان  
 اختیار همی خواست هیچ اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان را رج  
 بود گفتند ای خداوند اختیار می نمایی گفت بجز سید و تشدید کرد  
 و گفتی نمود منجمان بگرختند غزنوی بود که در کوی گنبد کوکائی داشت و  
 فال گوی کرد و زنان بر او شدند و تعویذ و دستی نوشتی علم او  
 غوری نداشت باستانی غلامی از آن سلطان خوشیتن را پیش سلطان  
 انداخت و گفت که من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر منظر  
 نشوی مرا گردن زن - حالی سلطان خوش دل گشت و با اختیار او  
 برفت و دوست دینار نشاپوری بوی داد و برفت و با صدقه  
 مصافحت کرد و لشکر را بشکست و صدقه را بگرفت و بگشت و چون  
 منظر و منصور باصفهان باز آمد فال گوی را بنواخت و تشریف گران  
 داد و قریب گردانید و منجمان را بنواخت و گفت شما اختیار نکردید این  
 غزنوی اختیاری کرد و برفتیم و خدای عز و جل راست آورد و چنانچین  
 اگر دیدید شما صدقه شمارا شوقی فرستاده بود که اختیاری نه کنید همه

در صحبت خواجه بود و در سرای او فرو آمدی خواجه کس فرستاد و او را  
 خواند و ناجرا با وی بگفت برفت و دور و در آن کرد و اختیاری نیکو  
 کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را بر نشاند و چون سلطان نشست  
 و یک بانگ زمین برفت ابر در کشید و باو برخاست و برفت و دمه  
 در ایستاد و خندید و کردند سلطان خواست که باز گردد و خواجه امام گفت  
 پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و درین پنج روز  
 هیچ نم نباشد سلطان برآمد و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ غم نبود  
 کس ابر ندید احکام نجوم اگر چه صنعتی معروف است اعتماد را نشاید و باید  
 که بنجم در آن اعتماد دوری نکند و هر حکم که کند حواله با قصا کند.

## حکایت

بر باد شاه لازم است که هر جا که رود ندیم و خدمتکار که دارد او را بسیار باید  
 اگر شرع را معتقد بود و بفرائض و سنن آن قیام کند و اقبال نماید او را  
 قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر برخلاف این بود او را هجر گرداند  
 و حواشی مجلس خود را از سایه او محفوظ دارد که هر که در دین خدای عز و جل  
 و شریعت محمد مصطفی صلعم اعتقاد ندارد او را در هیچ کس اعتقاد نبوده و شوم  
 باشد بر خویشین و بر مخدوم، در او اهل ملک سلطان غیاث الدین ولدین

گل نشان مہکین مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم کہ چنوی گزاف نگویید چون در سن  
 نشتین ہنیشاپور رسیدم چہار (چند - ن) سال بود تا آن بزرگ روی  
 در نقاب خاک کشیدہ بود و عالم سفلی از یتیم ماندہ و اورا بر من حق اشتاد  
 بود آدینہ بزیارت او فرتم و یکی را با خود بہر دم کہ خاک او بمن نماید - مرا  
 بگورستان حیرہ بیرون آورد و بردست چپ گشتم در پائین دیوار باغی  
 خاک او دیدم نہادہ و درختان امرود و زرد آلو و سر از ان باغ بیرون  
 کردہ و چندان برگ شکوفہ بر خاک او ریختہ بود کہ خاک او در زیر گل  
 نہان شدہ بود و مرا یاد آمد آن حکایت کہ بشہزبخت ازوشنیدہ بودم  
 کہ یہ بر من افتاد کہ در بسط عالم و اقطار ربع مسکون اورا بیچ جائے  
 نظیرے نمی دیدم ایند تبارک و تعالی جای او در جنان کناد بمنہ و کرمہ -

## حکایت

اگرچہ حکم حجتہ الحق عمر بدیدم اما ندیدم اورا در احکام نجوم ہیچ اعتقادی  
 و از بزرگان ہیچ کس ندیدم و نشنیدم کہ در احکام اعتقادی داشت ،  
 و درستان سنہ ثمان و خمسائہ بشہر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ  
 صدرالدین محمد بن المنظر رحمہ اللہ کہ خواجہ امام عمر را گوی تا اختیار کنی کند  
 کہ بشکار برویم کہ اندر آن چند روز برفت و باران نیاید و خواجہ امام عمر

همین بود تا در سنه خمس و شمانین و اربعه آئینده از نشا پور رسید و خواجه  
از موصلی بر سید آن کس خدمت کرد و گفت صدر اسلام و ارث اعمار  
یا موصلی کالبه خانی کرد و گفت کی گفت نیمه ماه ربیع الاول جان بصدر اسلام  
داد خواجه عظیم رنجور دل بشد و بیدار گشت و بکار خود باز نگرست  
و اوقات را بجل کرد و او را رات توقیع کرد و وصیت نامه نوشت و  
بندگانی که دل فارغی حاصل کرده بودند آرد کرد و قرضی که داشت  
بگذارد و آنجا که دست رسید خوشنود کرد و خصمان را بجلی خواست و کار را  
منتظر نشست تا که رمضان اندر آمد و بفرمود دست آن جماعت شهید  
شد امار الله بر هانه و وسع علیه رضوانه و اما چون طالع مولود در صدی که خدای  
و هیلانج درست بود و پنجم حانوق و فاضل آن حکم هر آئینه راست  
آمد و هو اعلم -

## حکایت

در سنه ست و خمس و شمانین و اربعه در کوی برده فروشان در سرای میر  
بوسعد جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفرازی نزول کرده بودند  
و من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر  
شنیدم که او گفت گو من در موصی باشد که هر بهارے شمال بر من



و پیوستہ داودی را با او در انداختی و آن مرد مسلمان در دست او در مانده  
بودنی البطله در دیوانگی محمود داودی بیج اشکالی نبود و این فصل بدان  
آوردیم تا پادشاه را معلوم باشد که در احکام نجومی جنون و عتس از  
شرائط آن باب است۔

## حکایت

حکیم موصلی از طبقه مجمان بود در نشاپور و خدمت خواجہ بزرگ نظام الملک  
طوسی کردی و در دعوات خواجہ با او مشورت کردی و رای و تدبیر از او خواستی  
موصلی را چون سال برآمد و فتور قوی ظاهر شدن گرفت و استرخا و بدن  
پیدا آمد و نیز سفر را بے دراز نتوانست کرد از خواجہ ستمناختیست تا پیشاپور  
شود و بنشیند و ہر سالی تقویمی و تحویلی می فرستد و خواجہ در و امن عمر و  
بقایای زندگانی بود گفت تسیر بران و شکر کہ انحلال طبیعت من کے  
خواہد بود و آن قصصے لابد آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواہد کرد  
حکیم موصلی گفت بعد از وفات من شبش ماہ خواجہ اسباب ترقیہ و نفوذ  
موصلی پیشاپور شد و عمر و بنشست و ہر سال تقویم و تحویل می فرستاد و انا ہر گاہ  
کہ کے از نشاپور بخوار سیدی نخست این پرسیدی کہ موصلی چون  
است و تا خبر سلامت و حیات وی می یافت خوش طبع و خوش دل

عظیم شکر و روز سوم بکنار رود آمد و در کشتی نشست و نشاط شکار ماهی کرد  
و در کشتی داودی را پیش خواند تا از آن جنس سخن و یو انگانه همی گفت  
و او همی خندید و امیر و او را صریح و شام داوی یکبارگی سلطان داودی  
را گفت حکم کن که آیین ماهی که این بار بگیرم بچند من بود گفت شصت  
برکش سلطان شصت برکشید و او ارتفاع گرفت و ساعتی بایستاد و گفت  
اکنون در انداز سلطان شصت در انداخت گفت حکم می کنم که این  
که برکشی پنج من بود امیر و او گفت ای تاجران درین رود ماهی پنج منی  
از کجا باشد داودی گفت خاموش باش تو چه دانی میر و خاموش شد  
ترسید که اگر استقصا کند و شام و هر چنان ساعتی بود شصت گران شد  
و امارات آنکه صیدی در افتاده است ظاهر شد سلطان شصت برکشید  
ماهی سخت بزرگ در افتاده بود و چنانکه برکشید شش من بود و همه در  
تعجب بماندند و سلطان عالم شگفتها نمود و الحق جانی گفتی بود گفت  
داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه روی زمین چوینی  
خواهم و سپری و نیزه تا با با روی جنگ کنم و این باوردی سرشته بود  
ملازم و در ضرب امیر و او داودی را پاوی تعصب بود و بیست لقب که  
او را شجاع الملک همی نوشتند و داودی را شجاع الملک و داودی  
مضاقت همی کرد که او را چو شجاع می نویسند و آنرا امیر و او بدانسته بود

## حکایت

محمود و اوودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معنوه بود بلکه مجنون و از علم نجوم بیشتر خطی نداشت و از اعمال نجوم مولود گری داشتی و در مقومیش اشکال بود که هست یا نه و خدمت امیرداد ابوبکر بن مسعود کردی به پنج وید اما احکام او بیشتر قریب صواب بودی و در دیوانگی تا بدرجه بود که خداوند من ملک الجبال امیر و او را جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ و میسب با اختیار خویش با آن هر دو سگ جنگ کرد و از ایشان به سلامت بجست او و بعد از آن بسا لها در هری بی بازار عطاران بر دوکان مقری حداد طبیب با جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت مگر بر لفظ یکی از آن افاضل برفت که بزرگامردا که ابوعلی سینا بوده است او را دیدیم که در شتم شد و رگهای گردن از جای برخاست و ستر بشد و همه امارات غضب بروی پدید آمد و گفت ای فلان ابوعلی سینا که بوده است من هزار چندان ابوعلی ام که هرگز ابوعلی با گریه جنگ نکرد من در پیش امیر و او با دو سگ غوری جنگ کردم مرا آن روز معلوم گشت که او دیوانه است اما با این دیوانگی دیدم که در سنه ثمان و خمس مائه که سلطان سنجر بدشت خوزان فرود آمد و روی بیاور و انهر دشت بحرب محمد خان امیر واد سلطان را در پنج دینارانی کرد

نزدیک ہی آمد و مخدرات روی بوس نهادند و سوال ہی کردند و هر چه  
گفت بیشتر باقتضا برابر افتاد تا یک روز پیرزنی بر او آمد و گفت پسری  
از آن من چهار سال است تا بسفر است و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات  
و نه از ممات بگتر تا از زندگان است یا از مردگان آنجا که هست مرا از حال او  
آگاه کن منجم برخاست و ارتفاع گرفت و درجه طالع درست کرد و از آنچه  
بر کشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این گفت که پسر تو باز آمد پیرزن  
طیره شد و گفت ای فرزند آمدن او را امید نمی دارم همین قدر بگویی که زنده  
است یا مرده گفت می گویم که پسر است آمد برو اگر نیامده باشد باز آئے تا  
بگویم که چون است پیرزن بخانه شد پسر آمده بود و بار از دراز گوش فرو می گرفتند  
پسر را در کنار گرفت و دو مقنعه بر گرفت و نزدیک آورد و گفت راست  
گفتی پسر من آمد و با هدیه دعا و نیکو کرد او را آن شب چون بخانه رسیدم و  
این خبر شنیدم از وی سوال کردم که بچه دلیل گفتی و از کدام خانه حکم کردی  
گفت بدینما نرسیده بودم اما چون صورت طالع تمام کردم کسی در آمد و  
بر حرف درجه طالع نشست بدین علت بر باطن من چنان روی نمود  
که این پسر رسید و چون گفتم و مادر او استقصا کرد آمدن او بر من چنان محقق  
نشد که گوی می بینم که او بار از خرفرومی گیرد و مرا معلوم شد که آن همه التماس  
در درجه طالع ہی کند و این جز از آنجا نیست -

نخست بوی رسید و سلطان از وعذر خواست و گفت یا پوریان اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم خویش پوریان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از خسران طاعت پادشاه است در حق و باطل با او باید بودن و بر وفق کار او را تقریر باید کرد اما چون پوریان بخانه رفت و افاضل به نیت او آمدند حدیث فال گوی با ایشان بگفت عجب داشتند کس فرستادند و فال گوی را بخوانند سخت لایعلم بود هیچ چیز نمی دانست پوریان گفت طالع مودداری گفت دارم طالع مولود بیاورد و پوریان بگریست سهم الغیب بر حاق درجه طالعش افتاده بود تا هر چه می گفت اگر چه بر عمیا همی گفت بصواب نزدیک بود.

### حکایت

این بنده را بخوزه بود و ولادت او در سبت و هشتم صفر سنه احدی عشر و خمس مائه بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نه بود پس سه سال سعاده و سهم الغیب بدین علت هر روز بر درجه طالع افتاده بودند و چون سن او بیست و نه کشید او را علم نجوم بیاموختند و در آن باره چنان شد که سوال است شکل ازین علم چه اب همی گفت و احکام او بعد از اب عظیم



بیاورند پوریکان بروی نوشته بود کہ ازین چهار دریا سچ بیرون نہ شود  
 بروی ارمشرق دری کنند و از آن در بیرون شود محمود چون بخواند طیرہ  
 گشت گفت اورا بپیان سراسے فرو اندازند چنان کردند کہ با بام میان  
 دمی بستہ بود پوریکان بران دام آمد و دام بدرید و آہستہ زمین فرو  
 آمد چنانکہ بروی افکار نشد محمود گفت اورا برآرید برآوردند۔ گفت یا  
 پوریکان ازین حال باری ندانستہ بودی گفت امی خداوند دانستہ  
 بودم گفت دلیل کو غلام را آواز داد و تقویم از غلام بست و تحویل بخش  
 از میان تقویم بیرون کرد و احکام آن نوشته بود کہ مرا از جاسے بلند  
 بیندازند و لیکن بسلامت زمین آیم و تنہا دست بر خیزم این سخن نیز  
 موافق راے محمود نیا ہر طیرہ تر گشت گفت اورا بقلعہ بردار بازدارید  
 اورا بقلعہ غزنین بازداشتند و شش ماہ دران حبس بماند۔

## حکایت

آورده اند کہ درین شش ماہ کس حدیث پوریکان پیش محمود  
 نیا رست کرد و از غلامان او یک غلام نامزد بود کہ اورا خدمت ہی کرد  
 و بجا جت او بیرون ہی شد و درمی آمد روزی این غلام بسمر غزلہ  
 غزنین می گذشت فال گوی اورا بخواند و گفت در طالع تو چند سخن

آورده نه بعلم نجوم خواندن و لیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن  
 علم کمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه و سلم از منجمان بزرگ یکی که تو  
 باشی آن همه بزرگان که نشسته بودند از آن سخن عجیب داشتند و  
 ابو معشر مقرر آمد و کار از میان کتاب بیرون آورد و شکست و بنیاد  
 وزان و ختم داد و پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان  
 درجه که رسید -

## حکایت

آورده اند که پسرین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین به شهر  
 غزنین بر بالای کوشکی در چهار دری نشسته بود و باغ هزار درخت  
 روی به ابوریحان کرد و گفت من ازین چهار دراز کدام در بیرون  
 خواهم رفت حکم کن و اختیار آن برپاره کاغذ نویس و وزیر نهالی  
 من نه و این هر چهار در راه گذر داشت ابوریحان اصطرباب  
 خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و  
 برپاره کاغذ نوشت و وزیر نهالی نهاد و محمود گفت حکم کردی - گفت  
 کردم - محمود بفرمود تا کنده و تیشه و بیل آوردند و دیواری که بجانب  
 مشرق است درین پنجمین یکبند و از آن در بیرون رفت و گفت آن کاغذ پاره



خواست و برخاست و ارتفاع گرفت و طالع درست کرد و زانچیه بر روی  
تخته خاک بر کشید و کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرائط  
جهنمی و ضمیر سجای آورد و گفت یا امیر المومنین بر آن کاغذ چیزی نبشته  
است که آن چیز اول نبات بوده است و آخر حیوان شده - مامون  
دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ برگرفت و بیرون آورد - آن امام  
نوشته بود بر آنجا که عصای موسی مامون عظیم تعجب کرد و آن امام گفت  
نمود پس ردا را بپوشد و دو نیمه کرد پیش مامون و گفت دو پاتیا به کنم  
این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد  
و منتشر گشت - فقیهی از فقهاء بلخ از آنجا که تعصب دشمنان بود کار دی  
بر گرفت و در میان کتابانی نجومی نهاد که بغداد رود و بدرس یعقوب اسحق کنی  
شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید پس ناگاهی او را بکشد برین همت  
منزل بمنزل همی کشید تا بغداد رسید و بگرایا به رفت و بیرون آمد و جامه  
پاکیزه در پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روی بسرای یعقوب اسحق  
آورد چون بدر سراسر رسید مرکبهای بسیار دید با ساخت زر بدر سراسری  
وی ایستاده چپ از بنی اشتم و چپ از معارف دیگر و مشاهیر بغداد سر بزد  
و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب در رفت و ثنا گفت و گفت همی خواهیم  
از علم نجوم بر مولانا چیزی خوانم - یعقوب گفت تو از جانب مشرق کشتن میر

دگونی عتہ و جنون و کمانت از شرائط این باب است و از لوازم این صناعت  
و منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب طالع دارد یا بجای نیکساز  
طالع و خداوند غائبه سهم الغیب مسعود و در موضعی محموت تا آنچه گوید از احکام  
بصواب نزدیک باشد و از شرائط منجم کی آنست که محبل الاصول کوشیار  
یاد دارد و کار مهتر پیوسته مطالعه می کند و قانون مسعودی و جامع شاهبی  
من نگردد و تا معلومات و تصورات او تازه ماند -

## حکایت

یعقوب اسحق کنندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش بود و حکیم روزگار  
خود و بنحیست مامون او را قریبتی بود و روزی پیش مامون درآمد و برز بردست  
یکم از آنکه سلام بنحیست آن امام گفت تو مردی ذمی باشی چرا برز بر آنکه  
اسلام نشینی یعقوب جواب داد که از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه  
من دانم تو ندانی آن امام او را بنجوم شناخت و از دیگر علمش خبر نداشت گفت  
بر باره کاغذ چغیری نویسم اگر تو بیرون آری که چه بشم من مسلم دارم پس گریستند  
از امام بروائی و از یعقوب اسحق باستری و ساختی که هزار دینار از زیری  
بر در سرای ایستاده بود پس دوات خوشت و کاغذ و بر باره کاغذ بنوشت  
چغیری و در زیر نهالی خلیفه نهاد و گفت بیا یعقوب اسحق تخمته خاک

و مشتمل است بر اصول او کتاب قلیدس بخار که ثابت بن قزوینی دستی کرده است  
 اما حساب و سنا عتی است که اندر و شناخته شود حال انواع اعداد و خاصه هر  
 نوعی از و در نفس خویش و حال نسبت اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر  
 و فروع او چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و غیره بمقابل  
 و مشتمل است اصول او کتاب ثنطیقی و فروع او از کماله ابو منصور بغدادی یا صمدی  
 سنجرى - اما علم هیأت علمی است که شناخته شود اندر و حال اجزای  
 عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یکدیگر  
 و مقادیر و ابعادی که میان ایشان است و حال آن حرکات که مرکبات است  
 و افلاک را و تعدیل کرها و قطعه های دایره ها که بدو این حرکات تمام می شود و  
 مشتمل است بر این علم را کتاب محسطی و بهترین تفسیر بر و بهترین شرح های او  
 تفسیر نیریزی است و محسطی شفا اما فروع این علم علم نجوم است علم تقاویم اما  
 علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت و تخمین است و مقصود از و  
 استدلال است از اشکال کوکب بقیاس با یکدیگر و بقیاس درج و بروج  
 بر فیضان آن حوادثی که بحركات ایشان قائم شود از احوال او و احوال و ملک  
 و ممالک و بلدان و موالید و تحادیل و تساییر و اختیارات و مسائل و مشتمل  
 است بدانچه بر شمریم تصانیف ابو معشر بلخی و احمد عبد الجلیل سنجرى ابو ریحان  
 بیرونی و کوشیار جیلی پس منجم باید که مروری بود بر کی النفس از کی الخلق و منی الخلق

این نظامی ترابری از زمین نظیر نیست. ای خداوند بادشاه طبعی لطیف دارد  
و خاطری قوی و فضلی تمام و اقبال بادشاه وقت و بهمت او و نعمها و اهدا و فرود  
است تا در بگذرد و ازین بهم زیادت شود که جوان است و در روز افزون روی  
بادشاه و خدو و عظیم به افروخت و بشا شتی در طبع لطیف او پیدا آمد مرا تحسین کرد  
و نشست بکن سرب و رسا و ازین عید تا بید گو سفند گشتان بتو دادم عالی بفر  
پسندان کردم و شتی بدو میانی بفرستادم در سیم تا بستان بود و وقت کار و گو بسیار می گفتند  
و دردت هفتاد و روز و دوازده هزار من سرب از آن خمس بدین دعا گوی رسید  
و اعتقاد بادشاه در حق من خبری که هزار شایه از دستبارک و تعالی خاک غریز  
و اراشع رضا پر نور کناد و جان شریف را بر الجح غنا مسرور بینه و کر مه.

## مقاله سوم

### در علم نجوم و غزرات منجم دران علم

ابورحمان بیرونی در کتاب التعمیم فی صناعة التنجیم باب اول بگوید که مرد  
نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزراتی نباشد یعنی هندسه دوم  
حساب سوم هیکت چهارم احکام اما هندسه صناعتی است که اندر و شناخته  
شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطح و مجسمات و آن نسبت یکی که مرقد و بر رست  
بر آنچه و مقادیر است و آن نسبتی که مرقد است بدانچه او را اوضاع است و اشکال

این را بینی که پنج قدح سبکی بخورد و مجلس را برسم زنده اما ازین هر سه نظامی شاعر تر  
 کیست. امیر عمید گفت من آن دور دیده ام و بحق المعرفه شناسم اما این را  
 ندیده ام و شعرا و شنیده ام. اگر درین معنی که برفت و ویت بگوید من طبع  
 او بنیم و شعرا و بشنوم بگویم که کدام بهتر است ازین هر سه. ملک وی سوی من کرد  
 و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی و چون گویی چنان گویی که امیر عمید  
 نخواهد اندران وقت مراد خدمت بادشاه طبعی بود و فیاض و خاطر می حاج  
 و اگر ام و انعام آن بادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیه من رویت گشته بود  
 قلم برگرفته و تا دو بار دور در گذشت این پنج بیت گفتم ابیات  
 در جهان سه نظامی امی شاه که جهانی را با فغانند  
 من بورد ساد پیش تخت شهم وان دور مرویش سلطانند  
 بحقیقت که در سخن امروز هر کی مفسر خراسانند  
 گر چه همچون روان سخن گویند و رچه همچون خرو سخن دانند  
 من شدارم که شان چو دریایم هر دو از کار خود فرومانند  
 چون این بیتا عرض کردم امیر عمید سعدی الدین خدمت کرد و گفت ای بادشاه  
 نظامیان را بگذار من از جمله شترای ماوراءالنهر و خراسان و عراق و سجستان  
 طبع آن شناسم که براتجالت چنین پنج بیت تو اند گفت خاصه بدین متانت  
 و جزالت و غزوت مقرون بلفاظ عذیب و مشحون به معانی بکر. شاد باش

و رفع فی الجمان موضوعه و آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد قوی داشت و در  
 تربیت من همت بلند نگرازم تران و مترزادگان شهر بن عمر با الله امیر عمید  
 صفی الدین ابو بکر محمد بن الحسن الروان شاہی روز عید نظر بآن حضرت پیوست  
 جوان حاصل مفصل و سیری نیک مستوفی بشرط و ادب ثمرات آن بابرہ در دل با  
 مقبول و در زبانها مخرج و درین حال من بخدمت حاضر نبودم و مجلس بر لفظ  
 بادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی اینجا است  
 گفتند آری و او چنان گمان برد که نظامی منیری است گفت خد شاعری نیک  
 و مروی مسرور چون فراش رسید و مرا بخواند موزہ در پاسه کردیم و چون درآمد  
 خدمت کردم و بجای خود نشستم و چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت  
 نظامی نیامد ملک جبال گفت آمد اینک اینجا نشسته است امیر عمید گفت من  
 نه این نظامی امیگویم آن نظامی دیگر است و من این را خود نشناختم - ہمیدون  
 آن بادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روی سوی من کرد و گفت جز تو جائی  
 نظامی هست گفتم بلی اینجا بودند و نظامی دیگر اندکی سمرقندی است و او را  
 نظامی منیری گویند و یکی نیشاپوری و او را نظامی شیرجی گویند و من بنده را  
 نظامی عروضی خوانند گفت تو ہی یا ایشان - امیر عمید دانست که بدگفته  
 است و بادشاه را متنبه دید گفت اینجا و آن هر دو نظامی محردند و سبک  
 مجلسها را بصرہ بر ہم شورند و زبان آرند ملک سبیل طیبیت گفت باش تا

دینار ابوالقاسم فردوسی را به فرامی تاب نهیل دهند و به اشتر سلطانی بطوس بزنند  
 و از و عذر خواهند خواهم سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون در رسبخت  
 و اشتر گسیل کرد و آن نهیل بسلا مت بشهر طبران رسید از دروازه رود بار اشتر  
 در می شد و جنازه فردوسی بدر وازه رزان بیرون نمی بردند در انحال ندگری  
 بود در طبران تعصب کرد و گفت من رهانه کنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان بزنند  
 که او را فحشی بود هر خید مردمان گفتند با آن دشمنند در گرفت درون دروازه با عنی  
 بود ملک فردوسی او را دران باغ دفن کردند امر فرهم در آنجا است و من در سنه  
 عشر و خمسائت آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دخترے ماند سخت  
 بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم  
 صاحب برید حضرت نبوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دشمنند  
 از طبران برو و بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه بوبکر  
 اسحق گرامی دهند تا رباط چاهه که بر سب راه نشاپور و مرو است در حد طوس  
 عمارت کند چون مثال به طوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت  
 رباط چاهه از ان مال است -

## حکایت

دران تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملک الجبال بودم نور الله مضجعه

به نیکی نه بدشاه را دستگاه و گرنه مرا برنشاندی به گاه  
 چو اندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود  
 الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و نمود از و نهاد دشت و در سه ربع عشره  
 و خمساً نه بنیشاپور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم  
 به طوس که او گفت وقتی محمود به هندوستان بود و از اینجا بازگشته بود و روی  
 بغزنین نهاده مگرد راه او مقروی بود و حصاری استوار دشت و دیگر روز  
 محمود در منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش  
 آئی و خدمتی بسیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بموشی و باز گردی  
 دیگر روز محمود بر نشست و خواجه بزرگ بر دست راست او ایستاد که  
 فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب  
 داده باشد خواجه این بیت فروسی بخواند - ۵

اگر خبر به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب  
 محمود گفت که این بیت کراست که مردی از و همی زاید گفت بجای  
 ابوالقاسم فروسی رست که سبت و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام  
 کرد و هیچ ثمره ندیده محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوروی که من از  
 آن پشیمان شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را  
 چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شخصت هزار



به طوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد نزد یک سپهبد شهریار  
که از آل باوند در طبرستان بادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت  
ایشان به یزدگرد و شهریار پیوزد پس محمود را بجا کرد و در بجا چه مبتی صد و  
بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود بنام تو خواهم کردن که  
این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار و ارا بنواخت و نیکو نیا  
فرمود و گفت یا استاد محمود را بران داشتند و کتاب ترا بشتر طی عرضه نه کردند  
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که تویی بجانان پیامبر کند و او را دنیا و  
به هیچ کاری نه رود که ایشان را خود گرفته است محمود خداوندگار من است  
تو شاهنامه بنام او را کن و بجز او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدیم  
محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضائع نماند و  
دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی هزار درم خریدم آن حدیث  
بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آن بیتی فرستاد و فرمود تا باشند  
فردوسی نیز سواد بهشت و آن بچو مندرین گشت و از انجمله این شش بیت بماند

مرا غمزد کردند کان پر سخن	به مهر بنی و علی شد کمین
اگر مهران من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار	و گر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند را نم ای	چو دریا کرانه ندانم ای

و این خود بسیار باشد که او مردی فضیلتی است و معتزلی مذہب و این بیت بر  
اعتزال او دلیل کند که او گفت ۵

به بینندگان آفریننده را نه بینی مرغان دو بیننده را  
و بر فرض او این بیتها دلیل است که او گفت ۵

خردمند گیتی چو دریا نهاد بر انگیخته موج از و تند باد

چو هفتاد کشتی در و ساخته همه باد و یا نها بر افراخته

میان یکی خوب کشتی عروس بر آراسته همچو چشم خردوس

چو سیر بد و اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی

اگر خلد خواهی بدیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جائی

گرت زین بد آید گناه من است چنین دان و این راه را هست

برین زادوم و هم برین بگذرم یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمودی مقصد بود در و این تخلیط بگرفت [ و ] مسعود

افتاد در حمله بست هزار درم بفرمودی رسید بغایت رنجور شد و بگرام

رفت و برآمد قاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و قعاعی قسم فرمود

سیاست محمود و است لبش از غریب بر رفت و بهرے بدکان اسماعیل

وراق پدر ازرقی فرود آمد و ششماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود

بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فرمودی ایمن شد از هرے روی

فرانیده با و آید د گاه  
 فشاننده خون ز ابر سیاه  
 بر دی هنر و هنر ساخته  
 سرش از هنر گردن افراخته  
 من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم -  
 چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نسخ او علی دایم بود و راوی او ابودلف  
 بود لشکر [؟] بی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایاد  
 داشت نام این هر سه بگوید -

ازین نامدازان داران شهر  
 علی دایم بود دلف داشت بهر  
 نیامد تر حسنشان بهرام  
 بگفت اندر حسنشان بهرام  
 سیمی قتیبه است از آزادگان  
 که از من نخواهد سخن را بگان  
 میرا که از سهل و فرج خراج  
 همی غلظم اندر میان و واج  
 سیمی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج  
 فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و با دشایان همی خوانند - پس  
 شاهنامه علی دایم در هفت مجلد داشت و فردوسی ابودلف را برگرفت  
 و فردوسی بکفرت نهاد لغزین و بیایمزدی خواجیه بزرگ احمد حسن کاتب  
 عرضه کرد و قبیل افتاد و سلطان محمود از خواجیه نهاد داشت اما خواجیه بزرگ  
 سنازعان داشت که پیسته خاک تخلیط در قدح جام او همی انداختند  
 محمود بآن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه میگویند گفتند بیایا هزار درم

این دو معنی متلازمان اند -

## حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از ویی که آن دیه را باز  
خویند و از ناحیت طبران است بزرگ دیه است و از وی هزار مرد پیش  
آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانچه بدخل آن ضیاع از مثال  
خود بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه بتکم همی کرد و  
همه میداد و آن بود که از صله آن کتاب چهار آن دختر بسازد و پنج سال  
در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت  
و سخن را به آسمان عالین برد و در عذوبت بماند معین رسانید و کدام طبع را قدرت  
آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال  
همی نویسد به سام نریان باز مردان در آن حال که بار و دایه دختر شاه  
کابل پیوستگی خواست کرد -

یکی نامه فرمود نزد یک سام	سراسر درود و نوید و خرام
مخت از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وز و باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر ز گو پال خود
چنانچه چرخه بهنگام گرد	چراغنده گر گس اندر نبرود

وصلتہائے گران بخشید۔

روزی در غیبت رشیدی از عمیق پرسید کہ شعر عبد السید رشیدی را چون  
می بینی گفت شعری بنایت نیک منقح و منتفع اما قدی نمکش درمی باید نہ پس  
روزگاری برآمد کہ رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست کہ بنشیند۔ پادشاہ  
اورا پیش خواند و مضرب چنانکہ عادت ملوک است گفت امیر الشعراء را  
پرسیدم کہ شعر رشیدی چون است گفت نیک است اما بی نمک است باید  
کہ درین مثنی بیتے دو بگوے۔ رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد  
و بہت و برید بہ این قطعہ بگفت قطعہ

شعر ہائے مرا بہ بے نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من سچ فکرو شہد است	واندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتہ تو	نمک ای قلنتبان ترا باید

چون عرضہ کرد بادشاہ را اعظیم خوش آمد و در ماوراء النہر عادت و رسم است  
کہ در مجالس بادشاہ و دیگر مجلس از رسم و طبقہ بنقل نہند و آنرا رسم طاق  
یا جفت خوانند و در مجلس خضر خان بخش را [۹] چہا طبق از سرخ نہادندی  
و در ہر یکی دو بیت و پنجاہ دینار و آن بہ شصت بہ بخشیدی این روز چہا طبق  
رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا کہ چنانکہ مدوح  
بہ شعر نیک شاعر معروف شود شاعر بصلہ گران بادشاہ معروف شود کہ

## حکایت

ملک خاقانیان در روزگار سلطان خضر ابن ابراهیم عظیم طراوتی داشت و  
 شگرفت سیاستی و مهابتی که بیش از آن نبود و او پادشاه خردمند و عادل و  
 ملک آرای بود و در راه النهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب خراسان او را  
 فراغتی تمام و خوشی و دوستی و عهد و وثیقت برقرار و از جمله تحبل ملک او یکی  
 آن بود که چون ششبرستی بجز دیگر سلاح هفتصد گز زرین و سیمین پیش اسپا و ببر و  
 و شاعر دست عظیم بود از استاد رشیدی و امیر عمیق و نجیبی فرغانی و نجار ساغر جی و علی  
 بانیدی و پسر درغوش و پسر اسفرائینی و علی سپهری در خدمت و صله تاه گران  
 یافتند و تشرفیای شگرفت ستند و امیر عمیق امیر الشعراء بود و از آن دولت حظی  
 تمام گرفته و تحلی قوی یافته چون علایمان ترک و کنیزکان خوب و اسپان را بهوار  
 و ساخته تاه زرد جامه تاه فاخر و ناطق و صامت فراوان در مجلس پادشاه  
 عظیم محترم بود و به ضرورت دیگر شعراء را خدمت او همی بابیت کردن از استاد رشیدی  
 همان طمع می داشت که از دیگران و وفائی شد اگر چه رشیدی جوان بود اما عالم  
 بود و در آن جماعت سبکی زمینب مدوحه او بود و همگی حرم خضر خان در فرمان او بود  
 و بنزد یک پادشاه قریبی تمام داشت رشیدی را او بستودی و تفریض او کردی  
 تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعراء یافت و پادشاه را درو اعتقاد می پذیرد

آن بود که آب از چشم من برود. جمله این اشعار بر آن باو شاه خواندند و او بشنید که  
 بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد در زندان بگذشت و  
 مدت چهل و پنج سبب قریب سیف الدوله دوازده سال بود [و] در روزگار  
 سلطان مسعود و ابراهیم سبب قریب او ابو نصر پاسبی را هشت سال بود و  
 چندان قصاص کردند و نفائس در رک که از طبع و قفا و ازاده البته هیچ مسموع  
 نیفتاد و بعد از هشت سال ثقت ملک طاهر علی مشککان او را بیرون آورد  
 و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن  
 خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چهل کنم بر ثبات  
 یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بدولی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ  
 خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محبت کرد و از سلطان عالم  
 غیاث الدین و الدین محمد بن ملک شاه بدر بیدان در واقعه میشره باب الدین  
 قتلش الب غازی که داماد او بود و بنحو ابرطیب الله ترتهما و رفع فی الجنان  
 رتبهها شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بددی است زیرا که از دو حال  
 بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است  
 و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم است در جمله بر مسعود و بر آید و آن  
 بدنامی تا دامن قیامت بماند.

که امیر طغان شاه بدین دو بیت چنان با نشاط آمد و خوش طبع گشت که بر شمعهای  
آزرقی بوسه داد و زر خواست پانصد و نینار و درو بان او می کرد تا یک دست  
مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آن همه یک دو بیت بود. ایند  
تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کند بمنه و کرمه.

## حکایت

در شهر سنه ثلثین و سبعین و خمسّمائة (الجماعه - صح) صاحب غرضی قصه سلطان  
ابراهیم برداشت که سپهر و سیف و دولت و میر و نیت آن دارد که بجانب عراق  
برود و بخدمت ملک شاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه  
بگرفت و بسبب بجمار فرستاد و ندیان او را بند کردند و بجمار با فرستاد و از جمله  
ایلی مسعود سلمان بود و او را بوجیرستان قلعۀ نای فرستادند از قلعۀ نای دو بیت  
بسلطان فرستاد مسعود و سلمان فرماید

در بند تو ای شاه ملک شه باید تا بند تو پایے تا جدارے ساید  
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید گرز هر شود ملک ترا نگر آید  
این دو بیت علی خاص سلطان برد و بیچ اثرے نه کرد و ارباب خرد و  
اصحاب نصاف دانند که حبشیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بجه  
پایه بود وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پایخی خیزد و جا



رحمت خوش گرداناد بینه و فضلده -

## حکایت

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس به شعر دوستی نداشت از طغان شاه  
ابن الپ ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعراء بودند و بیان او  
همه شعراء بودند چون امیر ابو عبد الله قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور با یوسف  
و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینه  
و درنده بسیار بودند همه از و مرزوق و مخطوط مگر روزی امیر با احمد بدیهی نزد  
می باخت و نمروده هزاری بیائین کشیده بود و امیر و مهره در شمش گاه  
دشت و احمد بدیهی و مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بنیاد  
تا دوشمش زدند و یک بر آید عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و  
آن غضب بدرجه کشید که هر ساعت دست به تیغ می کرد و ندیجان چون برگ  
بر درخت همی لرزیدند که باد شاه بود و کودک بود و مقهور کینان زخمی ابو بکر ازرقی  
برخواست و نزدیک مطربان شد و این دو بیتی باز خواند (ازرقی گوید) **و**  
اگر شاه دوشش خواست و یک خم افتاد      تاظن ببری که کعبه تین دادند او  
آن زخم که کرد ای شاه همنشه یاد      در خدمت شاه روی بر خاک نهاد  
با منصور با یوسف در سنه تسع و خمسمائت که من بهرات افتاد و دم مرا حکایت کرد

هر کلام اسپ که خواهی بکشای و درین حالت برکنار آخر بودیم امیر علی اسپ  
 ما فرود کرد بیا و درند و به کسان من دادند از زیدی سی صد دینار نشاپور سی سلطان  
 بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و به خوان شدیم بر خوان امیر علی  
 گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دو بیت  
 بگوئی من بر بای حستم و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دو بیتی بگفتم  
 چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر راه کشید  
 چون آب یکی ترانه از من شنید چون بادی کی مرکب خاصم بخشید  
 چون این دو بیت را ادا کردم علاء الدوله حسنتا کرد و بسبب حسنت او سلطان  
 مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جاگی و اجر اش نرسیده است فردا بزمن  
 خواجه خواهم نشست تا جا گلش از خزانه بفرماید و اجر اش بر سپاهان نویسد  
 گفت مگر تو کنی که دیگر از این حسبت نیست و او را به لقب من باز خوانید و  
 لقب سلطان معز الدینا و الدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت  
 امیر معزی آن بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر و ز نماز پیشین هزار دینار  
 بخشیده و هزار و دویست دینار جاگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود  
 و چون ماه رمضان بیرون شد مرا به مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و قبال  
 من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هر چه  
 دارم از عنایت آن بادشا هراده دارم این نزد تبارک و تعالی خاک و را بانوار

و خداوند جهان سلطان شهید الپارسلان را در حق او اعتقاد می بودی آنچه از و آمد  
 از من نمی نیاید مرا حیا می متاع است و نازک طبعی با آن یار است یک سال  
 خدمت کردم و هزار دینار و ام بر آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را  
 تا به پیشاپوش باز گردد و دوام بگذارد و آن بانی که همانند جمعی سازد و دولت قاهره  
 را و عای می گوید - امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نکنیم  
 سلطان نماز شام پناه دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه  
 دست دهد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فورهری بایزند  
 صد دینار نشا پوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان نفرمودم  
 و نماز دیگر بدر سر سپرده سلطان شدم قصار اعلاء الدوله همان ساعت در رسید  
 خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد  
 آفتاب زرد سلطان از سر سپرده بدر آمد کمان گرد و همه در دست علاء الدوله بر دست  
 من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکو نیهای پیوست و به ماه دیدن مشغول شدند  
 و اول کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت پس بر بانی  
 درین ماه نو چیز بگو من بر فور این دو بیت بگفتم  
 ای ماه چو ابروان یاری گوئی      یعنی چو کمان شهر یاری گوئی  
 نعلی زده از زر عیاری گوئی      در گوش سپهر گوشتواری گوئی  
 چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برو از آخر

باش تا بینی که ازین علم نیکو بیابینی و اگر وزیر گارد را بتدا مضامینتی نماید و ثانی الحال  
کار برادر تو گردد و پدر من امیر الشعراء بهمانی رحمه الله در اول دولت ملک شاه  
به شهر قزوین از عالم فنا به عالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است  
مرابسلطان ملک شاه سپرد و درین بیت

### بیت

من رفتم و فرزند من آخلف صدیق      اورا به خدا و به خداوند سپردم  
پس جاگی و اجزا پدر من تحویل افتاد و شاعر ملک شاه شدم و سالی در خدمت  
بادشاه روزگار گذارستم که جز وقتی از دور اورا نتوانستم دیدن و از اجزا و جاگی  
یکم یکم یکنار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگیردن من درآمد و کار  
در سمرقن پیچید و خواجه بزرگ نظام الملک حمه الله در حق شعر اعتقادی نداشتی  
از آنکه در معرفت او دست نداشت و از آنکه متصفوفه هیچ کس نمی پرداخت  
روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج رمضان و  
عیدی دانگی نداشتم و در آن دل تشگی بنزد علماء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که  
بادشاه زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او حرمت تمام  
داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی  
گفتم زندگانی خداوند را زبانه هرکاری که پدر بتواند کرد سپر تواند کرد یا آنچه  
پدر را بیاید پسر را بیاید پدر من مردی جلد و ستم بود و درین صناعت مرزوق

نماز کرده با داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را به کسان او سپرد و فرخی را انب با ساخت خاصه فرمود و دوشیمه و سه استرو و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجلی تمام ساخت - پس بخدمت سلطان مین الدوله محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم دروگرست و کارش را انجا رسید که تابلست غلام مین کمر از پس او برفتند - والسلام

## حکایت

در سنه عشر و خمس مائه با دوشاه اسلام مخبر بن ملک شاه اطلال الله بقائه و ادام الی المعالی ارتقاء بجد طوس بدشت تروق بهار داد و دو ماه آنجا مقام کرد و من از بهری بسبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و بنده شتم از برگ و تجمل هیچ قصیده نگفتم و بنزدیک امیر الشعراء معزی رفتم و فتناس از و کردم و شعر من بدید و از چند نوع مرا بر سخت براد و آدم بزرگها فرمود و مهترها واجب داشت روزی پیش او از روزگار استراقتی همی نمودم و کلمه همی کردم مراد داد و گفت تو درین علم رنج برده و تمام حاصل کرده آنرا هر آئینه اثری باشد و حال من همچنین بود و هرگز هیچ شعری نیک ضائع نموده است و تو درین صناعت خطی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد

شراب دوری چند در گذشت فرخی برخاست و با دوازدهمین و خوش این  
قصیده بخواند که - با کاروان حله بر فتم زیستان -

چون تمام بر خواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار  
تشگفتها نمود و عمید انس گفت - ای خدا و بر باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش  
گشت و دم در کشید تا غایتستی امیر پس برخاست و آن قصیده داغگاه  
بر خواند امیر حیرت آورد و پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سرگشته  
آوردند همه روی سپید و چار دست و پای سپید ختلی راه تر است تو مردی  
سگری و عیاری چند آنکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام  
در یافته بود و اثر کرده بیرون آمد و زود دستار از سرفرو گرفت و خوشی را  
در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و  
بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدو انید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر  
رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت  
مانده شده بود در دهن رباط و دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت  
مستی و ماندگی کرگان را بشمرند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر گفتند  
امیر بسیار بخندید و تشگفتها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را و  
کرگان را نگاه دارد و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را مثال  
کردند - دیگر روز به طلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و

سبز بابانگ چنگ مطربان چو دست  
 عاشقان بوس و کنا و نیکوان باز و عتاب  
 بر در پرده سرائی خسرو پیر و زنجبخت  
 بر کشیده آتشی چون مطردیای زرد  
 داغها چون شاخهای شبدر یا قوت رنگ  
 ریدکان خوانانیده مصاف اندر مصاف  
 خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر  
 همچو زلف نیکوان مرد گیسو تاب خورد  
 میر عادل بولمظفر شاه با سپهبدگان  
 هر که اندر کند شست تازی دنگند  
 هر چه زین سوداغ کو از سوی گیریده اد  
 چون خواجه عمید سعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل آن  
 بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذشت و فرخی را بر نشانم و روی بامیر نهاد  
 و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقه  
 روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد و آنچه  
 رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای  
 نیکو نامزد کرد و بر رسید و بنوختش و بجا طفت خویش امیدوارش گردانید و چون

نیمها بابانگ نوش ساقیان می گسار  
 مطربان و دود و سرد و خفتگان خواب و شمار  
 از بی داغ آتشی افروخته خوشی طار  
 گرم چون طبع جوان زرد چون بر عیاء  
 هر کی چون نار دانه گشته اندر زیر نار  
 مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار  
 با کنند اندر میان پشت چون اسفند یار  
 همچو عهد دوستان سال خورده ستوار  
 شادمان شاد خوار و کامران و کامگار  
 گشت نامش بر سرین و شان و دریش نگار  
 شاعران را با لگام و زایران با فسار  
 چون خواجه عمید سعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل آن  
 بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذشت و فرخی را بر نشانم و روی بامیر نهاد  
 و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقه  
 روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد و آنچه  
 رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای  
 نیکو نامزد کرد و بر رسید و بنوختش و بجا طفت خویش امیدوارش گردانید و چون

همی کنند و پادشاه شراب در دست و کند در دست دیگر شراب می خورد و و سپ  
می خنبد قصیده گوئی لائق وقت و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم  
فرخی آن شب برفت و قصیده پرداخت سخت نیکو و باداد در پیش خواجه  
عمید اسعد آورد و آن قصیده این است -

## قصیده

چون پرنده نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر و کوهسار
خاک چون نافتا بهو مشک زایه تقیاس	بیدار چون پرطوطی برگ روید بشمار
دوش وقت عجم بوی بهار آورد باد	حبذا باد شمال و خرمابوسه بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر استین	بارغ گوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لولویی سببنا دارد اندر سر سله	ارغوان لعل بخشی دارد اندر گوشواره
تا برآمد جامه های سُرخ طل بر شاخ گل	پنجماست دست مردم سفره و کوزه چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون بجای	آب مروارید گون و ابر مروارید باز
راست پنداری که خلعتها رنگین یافتند	باغهای پرنگار از داغ گاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود	کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبز اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر	خمیه اندر خمیه چون سین حصار اندر حصار
هر کجا خمیه است خفته عاشقی با دست	هر کجا سبزه است شادان یاری ز دیدار یار



ملوک عصر و امر و وقت درین باب اور یا زینت قصیدہ گفت و غزیت  
آن جانب کرد۔

باکاروان علم بر فتم ز سیستان با حله تنیدہ ز دل یافتہ ز جان  
الحق نیکو قصیدہ ایست و در وصف شعر کردہ است در غایت نیکوئی  
و مدح خود بے نظیر است پس برگی بساخت و روی بہ چغانیان نهاد و  
چون بحضرت چغانیان رسید بہار گاہ بود و امیر بداعگاہ و شنیدم کہ ہیڈ ہزار  
مادیان ہی داشت ہر کی را کرہ در دنبال و ہر سال بر فتی و کرگان داغ  
فرمودی و غمید اسعد کہ کہ خدای امیر بود بحضرت بود و نرنی رہت میگردد  
مادری امیر بُرد فرخی نزدیک و رفت و اورا قصیدہ خواند و شعر امیر بر دہنہ  
کرد۔ خواجہ عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست شعر فرخی را شعری دید  
تر و عذب خوش و استادانہ فرخی را سگری دید بے اندام جتہ پیش و پس  
چاک پوشیدہ دستاری بزرگ سگری وار در سر و پائے و کفش بس ناخوش  
و شعری در آسمان ہفتہم ہیج باور نکرد کہ این شعر آن سگری را شاید بود و سبیل  
امتحان گفت امیر بداعگاہ است و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداعگاہ  
کہ داغ گاہ عظیم خوش جاہیست جہانی در جہانی سبزہ بینی پر خیمہ و چراغ چون  
ستارہ از ہر کی آواز رودی آید و حرفیان در ہم نشسته و شراب ہی نوشند  
و عشرت ہی کنند و بدر گاہ امیر آتشی افروختہ چند کوہی و کرگان را داغ

بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه بیدیه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و اینهمه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع مدوح می باید و شعراء هر چه یافته اند از صلاات معظم بیدیه و حسب حال یافته اند.

## حکایت

فرخی از سیستان بود پسر چلوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ ترزدی و خدمت دهباقی کردی از دهاقین سیستان و این دهباقان او را هر سال ولایت کیل پنج منی غله دادی صد درم سیم نوحی ساورا تمام بودی اما زنی خواست هم از موالی خلف و خریش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل در افزود فرخی بے برگ ماند و در سیستان کسے دیگر نبود مگر امرای ایشان فرخی قصه بدهباقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهباقان از آنجا که گرم دست غله من بیه کیل کنند سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود. دهباقان بر پشت قصه تویق کرد که این قدر از تو دین نیست و افزون ازین را روی نیست. فرخی چون بشنید مایوس گشت و از صادر و وارد استخباری کرد که در اطراف اکناف عالم نشان مودحی شنود تا وی بدو آرد باشد که اصابتی یا بزه تا خبر گردند او را از امیر ابوالمظفر حقیانی بچغانیان که این نوع را تربیت می کنند و این جماعت را صله و جائزه فاخره همی دهد و امروز از

ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت چون نسیم سحرگاهی بوزید بر تخت  
 پادشاهی از خواب درآید آنچه کرده بود یادش آمد ایاز را بخواند و آن زلفین بریده  
 بدید سپاه پشیمانی بر دل او تا خنق آورد و حمار عربده بر دماغ او مستولی گشت خمی  
 می خواست و از مقربان و متربان کس را زهره آن نبود که پرسیدی که عیب است  
 تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی عنصری کرد و گفت  
 پیش سلطان در شو و خوشنیتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد  
 عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد  
 سلطان باین الدوله سر بر آورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می اندیشیم  
 می بینی که چه افتاده است ما را درین معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد -  
 عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت

که عیب سزای بت از کاستن است چه جای نغم نشستن و خاستن است  
 جای طرف نشاط و می خاستن است کار استن سرور پیراستن است  
 سلطان باین الدوله محمود را باین دو بیتى بغایت خوش افتاد بفرمود تا جوهر  
 بیاورد و ندوسه بار دهان او چرب جوهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز  
 تا شب بدین دو بیتى شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتى از پیش او  
 برخاست و غنایم خوش طبع گشت و اسلام اما بپایدا نیست که بدیهه گفتن  
 ارکن علی است در شاعری و بر شاعر فرضیه است که طبع خویش را بر یافت

دست داده بوده است و در آن باره از نادرات زمانه خویش بوده است و  
این همه اوصاف آن است که عشق را بعثت کند و دوستی را برقرار دارد و سلطان  
مبین الدوله محمود مروی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفت تا  
از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نه کرد و شبی در مجلس عشرت  
بعد از آن که شراب در و اثر کرده بود و عشق در و عمل نموده بزله ایاز نگرست  
عسبرے دید بر در سے ماه غلتان سنبلی دید بر چهره آفتاب چیاں حلقه حلقه چون  
زره بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق  
عنان خویش تن داری از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید محاسب  
آمناد صد قنا سر از گریان شرع بر آورد و در برابر سلطان مبین الدوله بایستاد  
و گفت هان محمود عشق را با فسق میا میز و حق را با باطل محزوج مکن که  
بدین ذلت و لایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیفتی  
و ببناء دنیاے فسق در مانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این قضیست  
سموع اُفاد ترسید که سپاه صبر او بشکر زلفین ایاز بر نیاید کار و بر کشید و دست  
ایاز داد که بگیرد زلفین خویش را بر ایاز خدمت کرد و کار و از دست او بست  
و گفت از کجا برم گفت از نمیه ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر گرفت و فرمان  
بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمانبرداری  
عشق را سبب دیگر شد محمود ز رواج او خواست و افزون از رسم معمول و عادت

کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد شوند و بیرون آیند  
 و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم کی امیر الشعراء مغربی بود که شرط و در طلاوة  
 و طراوت بغایت است و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک بوسعہ ہند  
 بن محمد بن ہند و الاصفہانی از وی درخواست کرد کہ آن قصیدہ را جواب گہائی  
 گفت نتوانم الحاج کرد چند بیت بگفت کہ یک بیت از آن بیتا این است  
 رستم از ما زندان آید ہی زین ملک ز صفہاں آید ہی  
 ہمہ خرد مندان دانند کہ میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است کہ تواند گفتن  
 بدین عذبی کہ او در میج ہی گوید درین قصیدہ

آفرین و میج و سود آید ہی گریہ گنج اندر زیان آید ہی  
 و اندرین بیت از محاسن بہت صنعت است اول مطابق دوم متضاد سوم مردف  
 چهارم بیان مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت ہفتم جزالت و ہرستادی  
 کہ او را در علم شہر تجریت چون اندکی تفکر کند داند کہ من درین مجیدیم والسلام

## حکایت

عشقی کہ سلطان بہمن الدولہ محمود را براہ ترک بردہ است معروف است  
 و مشہور آوردہ اند کہ سخت نیکو صلوٰت نبود لیکن سہر حریر شیرین بردہ است تناسب  
 اعضا و خوش حرکات و خردمند و آہستہ و آداب مخلوق پرستی اورا عظیم

قبول کرد که نعل میسر گرفته بود و مزاج او بشان خسته داشت که نه شربا و نه گیسو روی نظم  
 آورد و قصیده گفت و بوقتی که امیر صبح کرده بود در آمد و بجای خویش نشست و  
 چنان طربان فرود شدند و چنگ برگرفت و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد.

بوی جوی مویان آید همی بوی یار مهربان آید همی

و تیر شود و گوید

زیر پایم پر نیان آید همی در شتی راه او

خنک مارا تا میان آید همی در شطاروی دوست

شیرزی تو شادمان آید همی در پیزی

ماه سوئے آسمان آید همی در آسمان

سرو سوئے بوستان آید همی در بوستان

نفل گشت که از تحت فرود آمد و بی موزه

به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا

کرد و عنان با بخارا هیچ جا

از لشکر بست و شنیدم بهر قند

بهر قند رسید چپا ر صد شتر

را

پر کردند امیر با آن لشکر بدان دوپاره دید و آمد که اورا غوره دور وازه خوانند -  
 سرابائے دیدند هرکي چون بهشت اعلی و هرکي را باغی و بستانى در پیش  
 بر مہبت شمال نہادہ زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سجستان ناریج آوردن  
 گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذشتند در غایت  
 خوشی چون بہار درآمد اسپان بباغ غیس فرستادند و لشکر گاہ بالین بمیان دو  
 جوی بردند و چون تابستان درآمد میوہا در رسید امیر نصر بن احمد گفت ما بستان  
 کجا رویم کہ ازین خوشتر مقام گاہ نہ باشد مہرگان برویم و چون مہرگان درآمد  
 گفت مہرگان ہری بخوریم و برویم همچنین فضلی لفصل ہمی انداخت تا چہار سال  
 برین برآمد زیرا کہ مصمم دولت سامانیان بود و جان آباد و ملک سبب خصم و  
 لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و نجات موافق با این ہمہ طول گشتند و آرزوی  
 خانمان برخاست پادشاہ را ساکن دیدند - ہوا سہری در سرا و عشق  
 ہری در دل او در اثنائے سخن ہری را بہ بہشت عدن مانند کردی بلکہ  
 بہ بہشت ترجیح نہادی و از بہار چین زیادت آوردی دانستند کہ سران دارد  
 کہ این تابستان نیز آنجا باشد پس سران لشکر و مہتران ملک بنزدیک استاد ابو عبد اللہ  
 الرودکی افتند و از نہاد پادشاہ و سچ کس محتشم تر و مقبول القول تر از نہاد گفتند  
 پنج ہزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی کنی کہ پادشاہ ازین خاک حرکت کند کہ  
 دہا سہ ما آرزوی فرزند ہمی برد و جان ما از اشتیاق بخارا ہمی برآید - رودکی

آن خاندان ایام ملک بود و اسباب تنوع و علل ترفع در غایت ساختگی بود و خزان آن بسته و لشکر خراب  
و جنگی فرمانبردار زمستان بهار ملک نگذاشت و مقام کرمی تا بستان سپهر قدتی یا بشهری از  
شهرهای خراسان بگریک سال نوبت هری بفضیل با بباغین بود که باغین خرم ترین  
چرخوارهای خراسان عراق است قریب هزارنا هست پر آب و علف که هر یکی لشکری اتمام  
باشد چون ستوران بهار بکونچ و در تیرین توش خویش از رسیدند و شائسته میدان حشر بند  
نصیران سحر و جهری و دود و شمشیر و سپید فرو آمد و لشکرگاه بزد و بهارگاه بود و شمال روان  
و میوه های مرغ در رخ در رسید که مثال آن بسیار جاها بدست نشود و اگر شود بدان ازانی باشد  
آنجا لشکر که سود و هوا خوش بود و باد مسرفان فراخ و میوه بسیار و شمعوت فراوان و لشکری  
از بهار و تابستان به خوداری تمام یافتند از عمر خوش چون هرگان آمد و عصیر رسید و  
شاه سفرم و حاکم و قحطان دم شد نصاف از نعیم جوانی بستند و داد از عفو ان شباب  
بداد و نگران بیدار کشید و سرفوت کرد و اگر در غایت شیرینی سپید و در هری صفت  
لبن انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف تر و لذیذ تر و آن در نوع است که در هیچ  
ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پریان دوم کلنجری تنگ است و کس بسیار آب  
گوئی که در و ابزاری رضی نیست از کلنجری خوشتر و من هر این پنج دم سنگ با پیرسياه  
چون قیر و شیرین چون شکر و از اش بسیار بتوان خود بسبب بختی که در دست انواع  
میوه های نیکو به خیار چون امیر نصیر احمد سرگان و ثمرات او بدید همیشه خوش آمد و گرس  
رسیدن گرفت شمش بفریگند و در این منتهی برگرفتند و آنگاه بستند و گنجینه ها



الشرعی البهری گردد چون غایتی العرو ضمیمی کنز القافیة نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و النوع این علوم بخواند با استادی که آن دانند تا نام استاد را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن توجانگزار و در بقای اسم و اما بر باد شاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و به شعر او التفات نمودن خاصه که پسر بود و درین باب تفحص کرده ام و در کل عالم از شاعر پسر بدتر نیافته ام و هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که بوی دهند تا جو المردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همگیوم بدست کی بخوابد دانستن. اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادی تربیت او واجب باشد و تعبد او و فریضه و تفقد او لازم آید تا در خدمت بادشاه هیچ بهتر از بدیده گفتن نیست که بدیده طبع بادشاه خرم شود و مجلسها با افزودن و شاعر مقصود رسد و آن اقبال که رود کی از آل سامان دید بدیده گفتن و زود شعری کس ندیده است

## حکایت

چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و از رج دولت

## فصل در چگونگی شاعر و شعرا

اما شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق البصر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطوف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار نمی شود و هر علمی در شعر بکار نمی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعرا و بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه اخرا از مقروء بر سفاکین نبویند و در بدان سخنجو اند که خطا و فروع قسم فضل از شعر بقای اسم است و اما مسطور و مقروء نباشد این معنی بسی حاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقای خویش اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بخت هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متاخران بپیش چشم کند و پیوسته دوا وین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مترجم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او نقش گردد تا سخنش روسه در ترقی دارد و طبعش بجانب علم میل کند هر گرا طبع در نظم شعر را سخ شد و سخنش هموار گشت روی علم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن

بنا کردند و بسیار استند که امروز با زمین هموار گشته است و با مفاصلات و او دیه برابر شده  
مصنعت گوید

بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی بامه مرا کرد  
نه بینی ندان همه یک خشت برپای

و محمد اوند عالم علاء الدین ابوالحسن حسین ابن حسین اختیار امیر المومنین که  
زندگانیش دراز باد و پیروانش منصوب کین خواستن آن دو ملک شهریار شهید و

ملک حمید بنخرین رفت و سلطان بهرام شاه از پیش او برفت بر در آن دو شهید  
که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته شهر غرین را غارت فرمود و عمارات محمودی

و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزرهی خرید و در خزینیه همی نهاد  
کس را زهره آن نبود که در آن لشکر یاران شهر ایشان را سلطان خواند و بادشاه

خواند از شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود -

چو کودک لب از شیر مادر شست ز گهواره محمود گوید نخست

بتن زنده پیل و بجان جبریل بکف ابر بهمن بدل رود نیل

جهاندار محمود شاه بزرگ آه بشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خردوانند که اینجا شمت محمود فغانده بود حرمت فردوسی بود و

نظم او را اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم و مایوس

نه گذاشته -

البخاری و ابو اسحق جو سیاری و ابو الحسن نجی و طحاوی و خبازی و نیشاپوری و ابو الحسن  
 الکسانی و اما سامی ملوک آل ناصرالدین قیامند با شال عنصری سیدی فرخی و بهرمنی  
 و بزچهر قاسمی و مظفری و منشوری و منوچهری و مسعودی و قصارامی و ابو حنیفه سکاکی  
 و راشدی و ابو الفرج دوفی و مسعود سلمان و محمد ناصر و شاه پور جا و احمد غلعت  
 و عثمان مختاری و مجتهد و لسانی و اما سامی آل خاقان باقی ماند بلو لونی و کلابی و نجفی  
 فرغانی و عمیق بخاری و رشیدی سمرقندی و بخارا و غری و علی بانیدی و پسر درغوش  
 و علی سپهری و جوهری و سعیدی و پسر تیشه و علی شطرنجی - اما سامی آل بویه باقی ماند  
 با شال و منطقی و کیا غصائری و بندارا اما سامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و  
 لامعی و هستانی و جعفر حمدانی و در فیه و فرخی و یربانی و امیر معزی و ابو المعالی رازی  
 و عمید کمالی و شهابی اما سامی ملوک طبرستان باقی ماند بقرمی گرگانی و رافعی  
 نیشاپوری و کفائی گنجه و کوسه خالی و پور کله و سامی ملوک غورال و نسب غلام الله  
 ملوکهم باقی ماند با ابو القاسم رفیعی و ابو بکر جوهری و کترین بندگان نظامی عروضی و  
 علی صوفی و دو اوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و  
 عدل و بذل و صل و فضل و رای و تدبیر و تائید و تاثیر این پادشاهان ماضیه و  
 این مہتران خالیہ نور اللہ مضایعہم و وسع علیہم مواضعہم بسامہتران کہ نعمت بادشاهان  
 خوردند و بخششهای گران کردند و برین شعرائی مطلق سپردند کہ امروز از ایشان آثار  
 نیست و از خدم و حشم ایشان دیارند و بسا کہ شکهای منقش و باغمائے دلکش کہ

چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نه کردند و گفتند ما را شغله  
 باید باده تن را می من بر آن جمله قرار گرفت که دست از اطاعت صفاریان باز دهم  
 و خواف را غارت کردم و بروستانی پشت بیرون شدم و به بهیق در آمدم و هزار  
 سوار بر من جمع شدند بایدم و نشا پور بگرفتیم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله  
 خراسان خویشین را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود و سلامی  
 اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد بن عبداللہ بدرجہ رسید که به نشا پور یک شب  
 سی صد هزار دینار و پانصد سلسر سپ و هزار تا جامه به بخشید و امروز در تاریخ از ملوک  
 قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است  
 ما برین کی اختصار کردیم -

پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند -  
 و ذکر او در وادین و دفاتر مثبت گردانند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر است  
 مامور شود از لشکر و گنج و خزینہ او آثار نماند و نام او سبب شعر شاعر آن جاوید بماند  
 شریف مجلدی گرگانی گوید

از ان چندان نعیم اینجہانی      که ماند از آل ساسان و آل سامان  
 شنای رودکی ماندست و دجست      نوامی بار بد ماندست و دستان

و سامی ملک عمر سادات مان بنظم این شعر شاعر این جماعت باقی است چنانکه سامی آل  
 سامان با استاد ابو عبد اللہ جعفر بن محمد رودکی و ابو العباس الرضیجی و ابوالمثل

وامور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند.

## حکایت

احمد بن عبداللہ انجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی با امیری  
خراسان چون افتادی گفت بباغ غیس در نجستان روزی دیوان جنطاه باو سی  
همی خواندم بدین دو بیت رسیدم ۵

مهری گر بکام شیر درست تو خطر کن ز کام شیر بخور  
با بزرگی و عزت و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیه در باطن من پدید آمد که به هیچ وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم  
بودم خزان را بفروختم و اسپ خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی  
ابن اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمر بن اللیث و باز دولت صفاریان  
در فرود اوج علیین پروانه می کرد. و علی برادر کمین بود و یعقوب و عمرو را بر او  
اقبالی تمام بود. و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبال علی بن اللیث  
مرا از رباط سنگین بازگردانید و بخراسان لشکر اقطاع فرمود و من از آن لشکر  
سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بست از خود داشتم و از اقطاع علی  
ابن اللیث یکی کردخ هری بود و دوم خواف نشاپور. چون بکردخ رسیدم  
فرمان عرض کردم. انچه بمن رسید تفرقه لشکر کردم و به لشکر دادم سوار من سی صد شد

که دبیر بفرخان بود و در علم تعمق و در فضل تنوقی داشت و در نظم و شعر تجریدی و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود گفت من این سوالات را در دو کلمه جواب کنم چنانکه  
افاضل اسلام و امثال مشرق چون بنیند در محل رضا و مقر پسند داشت پس قلمی  
بر گرفت و در پایان مسائل بر طریق فتوی نوشت که قال رسول الله صلی الله  
علیه وسلم "التعلم لامر الله و الشفقه علی خلق الله" هلمه ما ورائه انهم انكشت  
بذکران گرفتند و گفتند و نمودند و گفتند اینست جوابی کامل و اینست لفظی شامل  
و خاقان عظیم فرخست که دبیر کفایت شد و بآله حاجت نفیثا و چون بفرزین  
رسید همه پسندیدند پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل  
همین جمالی است از تجمل پادشاه و همین رفعتی است از ترفع پادشاهی پس  
بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم و السلام -

## مقاله دوم

### در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موسمه کند  
و لایتم قیاسات منتهیه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو  
را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و با پیام قوتهای  
غضبانی و شهوانی را بر انگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود

برید است باقی برین قیاس توان کردن - آورده اند که سلطان یحیی الدوله  
 محمود رحمه الله روزی رسولی فرستاد بیاوراء النهر نزدیک بغراخان دوزنامه که  
 تحریر افتاده بود تقریر کرده این فضل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله  
 اتقلم وارباب حقائق و صحاب و قائل بران قرار داده اند که این تقیه از  
 اهل می فرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جمل بتبریت و از  
 نقص نادانی باز پس تر نه و کلام نا آفریده گواهی می دهد به صحت این قضیئت  
 و درستی این خبر و الذین او تو اعلم درجات - پس می خواهیم که المئه ولایت  
 ماوراء النهر و علمائے زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات اینقدر  
 خبر دهند که نبوت حسیئت ولایت حسیئت دین حسیئت اسلام حسیئت ایمان  
 حسیئت احسان حسیئت تقوی حسیئت امر معروف حسیئت نهی منکر حسیئت طهارت  
 حسیئت میزان حسیئت رحم حسیئت شفقت حسیئت عدل حسیئت فضل حسیئت  
 چون این نامه بحضرت بغراخان رسید و بمضمون و مکنون او وقوف یافت  
 المئه ماوراء النهر را از دیار و بلاد باز خواند و درین معنی با ایشان مشورت کرد و  
 چند کس از کبار و عظام المئه ماوراء النهر قبول کردند که هر یک درین باب کتابی  
 کنند و در اثنا سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند و برین چهار راه  
 زبان خود بگویند و این مهلت به انواع مضر همی بود چنانچه قوی تر اخراجات  
 خزینه بود در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد المئه تا محمد بن عبیده الکاتب



اهل اسلام پیش ولید بن المغیره این آیت همی خواند "قیل یا ارض البعی ما رک و  
یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و ستوت علی الجودی" فقال الولید بن  
المغیره و اللذان علیہ الطلاوة و ان له الخلاوة و ان اعلاه المشرق و ان اسفله  
المعرق و ما هو قول البشر چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او  
در میا دین انصاف بدین مقام رسیدند و ستان شکر ترا خود کجا ببرند و السلام

## حکایت

پیش ازین میان ملوک عصر و جبارۀ روزگار پیش چون میشد ادیان کیان  
و اکاسره و خلفاء رسمی بوده است که مفاخرت و مبارزت بعدل و فضل  
کردندی و هر سونی که فرستادندی از حکم و رموز و نضر مسائل با او همراه کردند  
و درین حالت پادشاه محتاج شدی به ارباب عقل و تمیز و صحایبای قدیر  
و چند مجلس در آن نشستندی و برخاستندی تا آنگاه که آن جوابها بر یکجه  
قرار گرفت و آن نغز و رموز ظاهر و پدید آمدی انگاه رسول کسب کردندی این ترتیب  
بر جای بوده است تا بروزگار سلطان عادل عین الدوله و الدین محمود بن سبکتگین  
رحمه الله و بعد از او چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و  
از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بخیبر بیشتر از رسوم پادشاهی بروزگار  
ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملک منظم گشت یکی از آن دیوان

هیچ کار نمیکنند و هیچ حرکت بے حضور او نکنند و گورخان باز گشت و به بر سرخان  
 باز رفت و عدل و اماندازه نبود و نفاذ امر او را احدی نه و الحق تحقیقت پادشاهی  
 ازین و بیش نیست متمسکین چون میدان تنهایافت دست به ظلم برد و از  
 بخارا استخراج کردن گرفت بخاریان تنی چند بوفد سوی بر سرخان رفتند و ظلم  
 کردند گورخان چون بشنید نامه نوشت سوی متمسکین بر طریق اهل اسلام -  
 بسم الله الرحمن الرحیم متمسکین بدانند که میان ما اگر چه مسافت دور است رضا  
 و سخط ما بدو نزدیک است متمسکین آن کنند که احمد فراید و احمد آن فراید که محمد  
 فرموده است و اسلام - بارها این تامل رفته است و این تفکر کرده ایم هزاره  
 مجلد شرح این نامه است بلکه زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است  
 و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده ام -

## حکایت

غایت فصاحت قرآن سبحان لفظ و عجاز معنی است و هر چه فصحا و بلغارا  
 امثال این تفسیر افتاده است تا بدرجه است که دہشت ہمی آرد و عاقل و  
 بالغ از حال خویش ہمی بگرد و آن دلیل و واضح است و سمجہتی قاطع بدانکہ این  
 کلام از مجاری نفس ہیج مخلوق نرفته است و از ہیج کام و زبانی حادث نشدہ است  
 و رقم قدم بزاصیلہ اشارات و عبارات او مثبت است آورده اند کہ یکی از

خطبه کرد که در فصاحت از ذروه اوج آفتاب در گذشته بود و منتهای  
 عرش علیین رسیده در اثنای این خطبه زبس و تشنگی و غایت ناامیدی  
 شکایتی کرد از آل سلجوق که فضحای عرب بلغای عجم انصاف بدادند که  
 بعد از صحابه نبی رضوان الله علیهم اجمعین که ملائذ نقطه نبوت بودند و  
 شارح کلمات جوامع اکلم هیچ کس فضلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده بود  
 قال امیر المومنین المسترشد بالله فوضنا امورنا الی آل سلجوق فبرزوا علینا فطال  
 علیهم السلام ففقت قلوبهم وکثیر منهم فاسقون میگوید کارهای خویش بآل سلجوق  
 باز گذاشتیم پس برابریون آمدند و روزگار بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد و لهما  
 ایشان و از ایشان بیشتر فاسقانند یعنی گردن کشیدند از فرمانهای مادر  
 دین و مسلمانی -

## حکایت

گورخان خطائی بدر سمرقند با سلطان عالم سخر ابن ملک شاه مصاف  
 کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت و ماوراءالنهر او را  
 مسلم شد بعد از گشتن امام مشرق حسام الدین انارالله برپا که و مع علیه رضوانه  
 پس گورخان سخر را به آستین داد پس امیر بایانی برادرزاده خوارزم شاه  
 افسر در وقت بازگشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز  
 سپرد که امام سخر را ببرد و پسر برهان تا هر چه کند با شارت او کند و سبب امر او

منوچهر ترنشار کرد - بر روی آن بساط بجز گشت آمدند و از استخوان بساط و تدویر در در  
 سحرکات متواتر گشت و سکون را محال نمایند و خستیدان جواهر التفات نکرد  
 و سر بر پیش بر نیامد و مامون مشغوف تر گشت و دست بیازید و در انبساط باز کرد  
 تا اگر معانقه کند عارضه شرم استیلا گرفت و آن نازنین چنان منفعل شد که حاجی  
 که بزبان مخصوص است واقع شد و آخر شرم و خجالت بر صفحات و جنات او  
 ظاهر گشت بر فور گفت "یا امیر المؤمنین اتی امر الله فلا تستجلبوه"  
 مامون دست باز کشید و خواست که او را غشی افتد از غایت فصاحت این  
 آیت و لطف بکار بردن او درین واقعه نیز از چشم بر نتوانست داشت  
 و هر روز از آن خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نشد الا بدو و کار فصل  
 بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید -

### حکایت

آما در روزگار ما هم از خلفای نبی عباس ابن المنصور المسترشد بالله امیر المؤمنین  
 طیب الله تربته و رفع فی الجنان رتبته از شهر بغداد خروج کرد و بالشکر بی راسته  
 و تجملی پیراسته و خزینه بی شمار و سلاحی بسیار متوجه االی خراسان بسبب استراحتی  
 که از سلطان عالم منجم داشت و آن ضاعت اصحاب غرض بود و تمویه و  
 تدویر اهل شمر که بدانجا رسانیده بودند چون بکرمان شاهان رسید روز آدینه

آونیه خرم تر از بهار حلین و نفیس تر از اشعار دین نقش او در دل همی آونخت و  
 رنگ او به جان همی آونخت روی بند ما کرد و گفت از آن هزار قبا هر کدام که اختیار  
 کردی اینجا رسوا گشتی الحمد لله شکر که برین سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل  
 آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون بمیان سر رسید طبقی پیکر کرده بود از موم  
 بهیئت مروارید گرد هر یکی چون فندق در هر یکی پاره کاغذ نام دی بر و نبشته  
 در پای مامون ناخت از موم هر که از آن موم بیافت قبالة آن می بود و فرستاد و چون  
 مامون بیت العروسین یا خانه دید محض منقش این را چینی زده خرم تر از مشرق در وقت  
 آمدن صبح و خوشتر از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه داری حصیر از شوشه زر کشیده  
 افکند و به در و لعل پیروزه تر صیغ کرده و هم بران مثال شش لاهی نهاده و نگاری  
 دو صد اوشسته از عمر زندگانی شیرین تر و از صحت جوانی خوشتر قاضی که سر و غافل  
 بدو بنده نوشتی با عارضی که شمس نور او را خداوند خواندی موسی و شاک مشک غنیمت  
 بود و چشم او حسد جنج و غنیمت چو موسی بر پای غایت نغمه پیش مامون باز آید خدایتی  
 نیکو بکرد و غنیمت گرم بخوابست و دست مامون گرفت و بیاورد و در صدر بنشانند و  
 پیش او بچهرت بایستاد مامون او را نشستن فرمود و بدو زانو در آمد و سر و پیش آورد  
 و چشم بر بساط افکند مامون و اله گشت دل در باخته بود جان بر سر دل نهاد دست  
 دراز کرد و از خلل قبا پهنه دانه مروارید پیکشید هر یکی چند بضیه صفوری از کواکب  
 آسمان روشن تر و از دندان خوبرویان آیدار تر و از کیوان و مشتری مدور تر بلکه

## حکایت

در عهد دولت آل عباس رضی الله عنهم خواجگان شگرفت خاستند و حال بر آنکه  
 خود معروف و مشهور است که صدقات و بخشش ایشان که چه درجه مرتبه بوده است اما حسن  
 سهل و دال را یستین فضل برادرش که از آسمان در گذشتند تا بدرجه که مامون دختر  
 فضل را خطبت کرد و بخواست آن دختری بود که در حال بر کمال بود و در فضل  
 بے مثال و قرار بر آن بود که مامون بخانه عروس رود و یک ماه آنجا مقام کند و بعد  
 یک ماه بخانه خویش باز آید با عروس این روز که نوبت رفتن بود و چنانکه  
 از هم است خواست که جامه بهتر پوشد و مامون پیوسته سیاه پوشیدی و مردمان چنان  
 گمان بردند که بدان همی پوشد که شعار عباسیان سیاه است تا یک روز یکی کتم سوال  
 کرد که از چیست که امیر المومنین بجامه سیاه اقبال بیش میفرماید مامون بقاضی  
 امام گفت که سیاه جامه مردان و زندگان است که هیچ زنی را با جامه سیاه  
 عروس نکنند و هیچ مرده را با جامه سیاه بگویند بکنند یکی از این جوابها تعجب کرد  
 پس مامون آن روز جامه خانها عرض کرد و خواست و از آن هزار قبا  
 طلسم معدنی و ملکی و طیمیم و نسیم و منرج و متراضی و اکسون هیچ نه پسندید و هم  
 سیاهی در پوشید و بخواست و در روی بخانه عروس نهاد و آن روز فضل برای  
 خویش بسیار است بود و بر سبیلی که بزرگان حیران بمانند چندان نفاس جمع کرده بود  
 که نفاس از شرح و صفت آن قاصر بودند مامون چون بدر سر رسید پرده دید

و جلادت و نیرو و متوکیه از ایشان ظاهر گشته بود. خواجه بزرگ احمد حسن بمبیدی  
 را بر ایشان حمت آمد و خراج آن سال ایشان را به بخشید و از عواضشان مصلحت  
 داشت و گفت باز گردید و بیش کوشید و کم خرج کنی تا سه سال بجای خویش باز  
 آئید. جماعت لمغانیان با فرحی قومی بشا شتی تمام باز گشتند و آن سال مرفه  
 بنشستند و آب یکس ندادند و چون سال بسبب شد همان جماعت باز آمدند و قصه  
 خود بخواجه رفع کردند نکست آن قصه مقصود بر آنکه سال پاره خد و خد خواجه بزرگ است  
 با رحمت عافیت خویش بسیار است بحایت حیاطت خود نگاه داشت اهل لمغان بدان  
 کرم و عاطفت بجای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن فقر مقام توانند کرد  
 اما هنوز چون منزلتی اندومی ترسیم که اگر مال موضعت را امسال طلب کنند بعضی  
 مستاصل شوند و اثر آن خلل هم بخیزانه معموره باز گردد خواجه احمد حسن هم لطفی بکرد  
 و مال دیگر سال به بخشید و درین دو سال اهل لمغان تونگر شدند و بر آن بسنده  
 که کردند و در سوم سال طمع کردند که مگر به بخشند همان جماعت باز به دیوان حاضر  
 آمدند و قصه عرضه کردند و همه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل اند خواجه  
 بزرگ قصه بشیت گردانید و بنوشت "الخراج خراج اداوه دواوه"، گفت  
 خراج ریش هزار چشمه است گزاردن او داروی اوست و از روزگار  
 آن بزرگ این معنی مشتله شد و در بسیار جاے بکار آمد خاک بر آن  
 بزرگ خوش باد.

قاضی - حالی ظلم برگرفت و نبوشت - بسم الله الرحمن الرحيم - ایها القاضی فقم قد  
عز لفاک فقم و فضلک - دانند و بلباشا شد که این کلمات در باب بیجا ز و فصاحت  
چه مرتبه دارد و لا جرم از آن روز باز این کلمه را بلباشا و فصاحت برد و اما همی نویسد و  
بر جا نهایی نگارند -

## حکایت

لمغان شهری است از دیار سند و اعمال غرین و امروز میان ایشان کفار  
کوپی است بلند و سیو سته خائف باشند از تا ختن و شیخون کفار - اما لمغانیان  
مردمان بشکوه باشند و جلد و کسوت با جلدی از عری عظیم تا بغایتی که باک ندارند  
که بر عامل بیک من گاه و یک بیهوده رفع کنند و حکم ازین نیز روا دارند که متظلم  
بغزین آیند و یک ماه و دو ماه مقام کنند و به حصول مقصود باز نه گردند -  
فی الحکایه لجاج دست دارند از ابرام پشته گرد و عهده بین الدوله سلطان محمود  
انار الله برانه کی شب کفار بر ایشان شیخون کردند و با انواع خرابی حاصل آمد  
ایشان خود بی خاک مراغه کردند چون این واقعه بفتیادنی چند از معارف  
و مشاییر برخاستند و بحضرت غرین آمدند و جامه بدریدند و سر بر سر نه کردند  
و و اولیا کنان بیاز از غرین آمدند و بیارگاه سلطان شدند و بوالیدند و پزاییدند  
و آن واقعه را بصفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد و هنوز این عمارت



حمل نتوانست کرد که سخت بیکانه بود کس فرستاد و دوبر را بخواند و آن حال از او  
 باز پرسید و بهر خجل گشت و برستی آن واقعه را در میان نهاد و خلیفه عظیم عجب داشت  
 و گفت اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رحمان است که قل هو الله احد  
 را بر تبت یدانی حسب دروغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغا ما محتاج  
 باز دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بنور گوش  
 او فرو نشد لا جرم آشپخان گشت که معانی دو کون در دو لفظ جمع کرده -

## حکایت

صاحب کافی اسماعیل ابن عباد الرازی وزیر شهنشاه بود و در کمال  
 دشت و ترسل و شعر و پرین و عجمی دوشا هر عا و ل اند و دو حاکم دست و نیز  
 صاحب مودی عدلی ندریب بود و مدنی ندریبان بغایت متشک و متقی  
 باشند و روادارند که مونی بخصمی بکجو جا و دانه در دوزخ باند و خدم و چشم و عمال او  
 بیشتر آن ندریب داشتندی که او دشت و قاضی بود بقم از دست صاحب  
 که صاحب را در نساک و تقوی او اعتقاد بود و در اسخ و یکس یک بر خلاف این  
 از وی خبر می دادند و صاحب را استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قم و مقبول القول  
 گفتند که زبان خصوصیت که میان فلان و بهمان بود قاضی یا نصد و دینار رشوت  
 بست صاحب را عظیم متشکر آمد بدو و وجهی از کثرت رشوت دوم از دیر عی بی و یا تا

اما جمله وقایع را بیک نکته باز باید آورد چنانچه بر تنگی احوال دلیل بود و کبوتر توان کشید  
و مقصود بجای آمدن پسر اسکاوت و دو گشت کاغذ گرفت بنوشته اما کان قصاص کاغذ  
و اسلام ازین مامای نفی خواست و از کان فعل با ضی تا پاری چنان بود که کان  
چون نام خویش شد یعنی نیست شد چون این کبوتر به امیر فتح بن منصور رسید  
ازین فتح چندان تعجب نه کرد که ازین لفظ و اسباب به فیله اسکاوتی تازه فرمود و  
گفت چنین کس فارغ دل باید تا به چنین نکتهها برسد.

### حکایت

هر صنعت که تعلق تفکر دارد صاحب صنعت باید که فارغ دل و مرفه  
باشد که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی نمید و برهوت و استیلا جمع نیاید زیرا که  
جزو جمعیت خاطر بچنان کلمات باز نتواند غور آورده اند که یکی از دبیران خلفاء  
بنی عباس رضی الله عنهم بواسطه مصراعه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر  
فکرت غرق شده و سخن می پرداخت چون در شین و مامعین ناگاه کنیزش درآمد  
و گفت آرو نماید دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاق سخن  
از دست براد و پزدان صفت منفعیل شد که در نامه نوشت که آرو نماید چنانکه آن نامه  
را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه  
بخلیفه رسید و مطلع گردید چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرش از این بیخ

چون او کم افتاده است باید که با تماش موافقت کنی و هر چه در نیا آید از لشکر کشی  
بر روی فرو شود تو با یاد او فرو دهی و من به نشاپور مقام خواهیم کرد تا پشت  
لشکر من گرم گردد و دشمن شکسته دل شود باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو بمن  
رسد و هر چه رفته باشد نکست از آن بیرون آورده باشی و در آن ملطفه ثبت کرده  
چنانکه تسلی خاطر آید اسکانی خدمت کرد و گفت فرمانبردارم پس دیگر روز تماش  
رایات بکشاد و کوس نزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبور کرد و بهشت  
سوار و امیر باقی لشکر در پی او بنیسا پور سپاه پس امیر تماش را و لشکر را خلعت داد  
و تماش در کشیده بهیق درآمد و بکوش بیرون شد و روی بر سر نهاد با عزت  
درست و حموی تمام و ماکان باده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در کشیده بود  
و بر می استناده کرده تماش بر سید و از شهر گذشت و در مقابل او فرو آمد و بیرون  
آمد و شد گرفتند بر هیچ قرار گرفت که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که  
از هر جا بی فرایم آورده بود پس بران قرار گرفت که مصاف کنند و تماش گرگ  
پیر بود و چهل سال سپه سالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده چنان  
ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شد و لشکر باور الهی  
و خراسان از غلب حرکت کردند نمی از لشکر ماکان جنگ وستی کشادند و باقی حرب  
نکردند و ماکان کشته گشت تماش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد  
روی به اسکانی کرد و گفت کبوتر بیاید فرستاد بر مقدمه تا از پی او مسرع فرستاده شود

کس فرستاد و او را طلب کرد و دیری بدو داد و کار او بالا گرفت و در میان این علم  
منظور و مشهور گشت اگر قرآن نیکو نه دانستی در آن واقعه بدین آیت رسیدی  
و کار او از آن درجه بدین غایت کشیده -

## حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت امیر نوح ابن منصور متکلم گشت  
و ماکان کاگوی بری و کوهستان غصیان آغاز کرد و سراز رقبه اطاعت کشید  
و حال بخوار و سمنک فرستاد و چند شهر از کوش بدست فرو گرفت نیز از سامانیان  
نه کرد. نوح بن منصور تبریز را از آنکه او مردی ستمگین و کافی بود و بتدارک حال او  
مشغول گشت و تماشای سپه سالار را با هفت هزار سوار مجرب او نامزد کرد که  
برود و آن فتنه را فرو نشانند و آن شغل گران در پیش بگیرد و بر آن وجه که مصلحت بیند  
که تماشای عظیم خرمند بود و روشن رای و در مضایق چیست در آمدی و چپا بک  
بیرون رفتی و پیروز جنگ بودی و از کارهای هیچ بے ملو و باز نگشته بود و از هر بیای هیچ  
شکسته نیامده بود و تا او زنده بود ملک بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی  
قوی داشت پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد  
و اسکافی را بخواند و با او به خلوت نشست و گفت من ازین شغل عظیم بهر سامان  
که ماکان مردی دلیرست و بادلیری و مردی کفایت وارد و وجود هم و از دیالمه

امیر نوح علی بن محتاج لکشافی را که حاجب الباب بود با لبتگین فرستاد و نامه  
چون آب و آتش مضمون او همه در عید و مقرون او همه تمهید صلح را محال  
ناگذاشته و آشتی را سبیل را ناکرده چنانکه در چنین واقعه در چنین نامه خداوند  
صخر قاصی به بندگان عاصی نویسد همه نامه پرازا نکند بیایم و بگیریم و بکشیم -  
چون حاجب ابوالحسن علی بن محتاج لکشافی نامه عرضه کرد و پیغام گفت  
و هیچ باز نگرفت لبتگین آزرده بود و آزرده تر شد بر شغف و گفت من بدیده  
پدر ایم اما در الوقت که خواهم من از دار فنا به دار بقا تحویل کرد و او را بمن سپردند  
مراد و اگر چه از روی ظاهر هر مرد در فرمان او هیچی باید بود اما چون این قضیت  
را تحقیق کنی نتیجه بر خلافت این آید که من در مراحل شیم و او در منازل  
شباب و آنها که او را برین بعثت همی کنند ناقض این دولت اندند ناصح -  
و بادم این خاندانند نه خادم و از غایت زعارت به اسکانی اشارت کرد که  
چون نامه جواب کنی از استخفاف هیچ باز گیر و بر پشت نامه خواهی که جواب  
کنی پس اسکانی بر بدیده جواب کرد و اول نوشت بسم الله الرحمن الرحیم -  
یا نوح قد جاد لنا فاکثرت جدالنا - فاکتفا بائنه تا ان کننت من الشاکرین  
چون نامه بامیر خراسان نوح ابن منصور رسید آن نامه بخوابتجهها کرد و خواجگان  
دولت حیران فروماندند و در بیان گشت پندران گزیدند چون کار لبتگین یکسو  
شد اسکانی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود و ایک نوشت که نوح

وایسوردی و غوی و از شهر عجم اشعار رو کی و شنوی فردوسی و دیاج عنصری  
 هر کی ازینها که بر شرم و مضاعت خویش نیسج و صده بودند و وحید وقت و هر  
 کاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرو گذارد و خاطر را تشحید کند و دماغ را  
 صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را ببالا کشد و دبیر بد و معروف شود اما چون  
 قرآن داند بیک تبتی از عهده ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی :-

### حکایت

اسکافی دبیر بود از جمله دبیران آل سامان رحمهم الله و آن مضاعت نیکو  
 آموخته بود و بر شواهن نیکو رفتی و از مضائق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رست  
 نوح ابن منصور محری کردی مگر قدر او نشناختند و بقدر فضل او را ننواختند  
 از بخارا بهرات رفت بنزد یک لبتگین و لبتگین تری خردمند بود و ممیز او را  
 عزیز کرد و دیوان رالت بد قفوض فرمود و کار او گردان شد بسبب آنکه نوخاستگان  
 در حضرت پدید آمده بودند بر قدیمان استخفاف همی کردند و لبتگین تحمل همی کرد  
 و آخر کار او بعضیان کشید با استخفافی که در حق او رفته بود با غر اجماعتی که نوخاسته  
 بودند و امیر نوح از بخارا بنزد او لستان نهوشت تا سبکتگین با آن لشکر بایند  
 و بمجریان از نشا پور بایند و با لبتگین مقابله و مقاتله کنند و آن حرب سخت  
 معروف است و آن واقعه مشهور پس از آنکه آن لشکر بهرات رسیدند

نگاه دارد و به کس آن نولید که اصل و نسب ملک و ولایت و لشکر و خزینۀ او  
 بران دلیل باشد الا کسی که درین باره مضامینتی نموده باشد و کبری کرده و  
 خرده فرو گذاشته و بیساطی فزوده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشود و ملائم مسلت  
 نداند درین موضع و سیرا دستوری است و اجازت که قلم بردارد قدم در گذارد  
 و درین محراب قصای غایت و منتهای نهایت برسد که کمال انسان و فضل ایشان  
 صلوات الله و سلامه علیه می فرماید که التکبر مع التکبر صدقه و البته نگذارد که هیچ غباری  
 در فضای مکاتبت از هوائے مرسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در  
 سیاق سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد که  
 قضای عرب گفته اند خیر الکلام ما قل و دل زیر که هرگاه که معانی متابع  
 الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب اکتفا خواند و بکشد مگذار اما سخن و سیر بدین وجه  
 نرسد تا از هر علم بهره ندارد و از هر استاد بکشد یا نگیرد و از هر حکیم لطیفه نشنود و  
 از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت  
 و اخبار مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعۀ کتب سلف و  
 مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی و قباوس الفاظ حمادی  
 و امامی و قدما بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات طبعی و  
 احمد حسن و ابونصر گندی و ناعبای محمد عبده و عبید الحمید و سید الروسا و عباس  
 محمد منصور و ابن عباد و این نسبت به لغوی و از دواغین عرب و دیوان مستثنی

## مقاله اول

در ماهیت دبیری و کیفیت و سیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد  
 دبیری صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که  
 در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح و ذم و حیل و  
 استعطاف و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن  
 وجوه غدر و عتاب و احکام و ثائق و اذکار و ابواب و ظاهر گردانیدن ترتیب و  
 نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و آخری ادا کرده آید پس دبیر باید که کرم الاصل  
 شریف العرض و دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای باشد و از ادب و ثمرات آن قسم  
 اکبر و خطا و فریب و رسیدن باشد و از قیاس منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب  
 ابناسه زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحکام دنیاوی و فخر خرافات  
 آن مشغول نباشد و به تحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب انغماض التفات  
 نه کند و غرّه نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم  
 مختلط محفوظ دارد و در اثنا سبب کتابت و مساق ترسل برابر باب حرمت و  
 محسوب شست نشیند و اگر چه میان مخدوم و مخاطب و مخاصمت باشد و قلم نگاه دارد  
 به ترتیب و رعایت نکند الا بد آنکه که تجاوز حد کرده باشد و قدم حرمت از دایره  
 خارج کند و در آن صورت که واحدۀ بواحدۀ و البیاد و الظلم در عنوانات طریق اوسط



نزدیکان او کسانی بایند که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدا می بشنود  
درای و تدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکی از ایشان فضل و کمال وقت  
باشند اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاه اند و از ایشان چاره نیست  
قوام ملک بدبیرست. و بقای اسم جاودانی بشاعر و نظام امور به منجم و صحت بدن  
بطبیب و این چهار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است و دبیری و  
شاعری از فروع علم منطق است منجمی از فروع علم ریاضی و طبیبی از فروع علم طبیعی  
پس این کتاب مشتمل است بر چهارمقاله -

اول - در ماهیت علم دبیریه و کیفیت دبیرین و کامل -

دوم - در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر -

سوم - در ماهیت علم منجم و غزرات منجم در آن علم -

چهارم - در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او -

پس در سر هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لائق بود آورده شد و بعد

از آن ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدائع آن مقالات که آن طبقه را

افتاده باشد آورده آمد تا بادشاه را روشن شود و معلوم گردد که دبیری خردکار است

و شاعری نه اندک شغلی و منجم علمی ضروری است و طب صنعتی ناگزیر و پادشاه

خردمند را چاره نیست ازین چهار شخص - دبیر و شاعر و منجم و طبیب -



الا آنکه ابرایا عالم ملائکه مشابیهتی بود پس در عالم انسان هیچ و رای او نبود و فرمان  
 او مصالح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتى دارد که ایشان  
 ندارند یعنی پیوستن به عالم ملائکه و آن زیادتى را به مجل نبوت خوانند و تفصیل اینجا که  
 شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح و دو عالم باست همی نماید بفرمان باری  
 عز اسمه بواسطه ملائکه چون تحلال طبیعت است بدان علم آرد از اشارات باری عز اسمه از  
 عباراتش دستورى بگذارد و قائم مقام خویش [و ویرا] نایبى باید هر کسینه تا شرح  
 و سنت و برای او و این کس باید که فضل آن جمع و کل آن وقت بود تا این شریعت را  
 احیا کند این سنت امضا نماید و او را امام خوانند و این نام به فاق مشرق و مغرب و  
 شمال و جنوب تواند رسید تا اثر حفظ او به قاصی دانی رسد و اثر نهی او به اقل و جاهل لا بد  
 او را نایبان یابند که با طرف عالم این نوبت همی آید از ایشان هر یکی را این قوت نباشد  
 که این جمله بعفت تقریر کند لا بد سائسى باشد و قاهرى لازم آید آن سائس و قاهر  
 را ملک خوانند اعنى پادشاه و این نیاست را پادشاهی پس پادشاه نایب امام  
 است و امام نایب پیغمبر و پیغمبر نایب خدای عز و جل و خوش گفته درین  
 معنی فردوسی چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود در یک انگشتری  
 و خود سید و لدا دم می فرماید الدین و المملک تو امان و دین و ملک دو برادر همزاد  
 اند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند پس حکم این قضیت بعد از  
 پیغمبری هیچ حکمى گران تر از پادشاهی و هیچ عملی قوی تر از ملک نیست پس

و از عالم حیوان مرکب و جمال کرد و از هر سه عالم دار و بابرگزید و خود را بدان  
 معالجت کرد و این همه تفوق او را بجه رسید بدانکه معقولات را بشناخت و بتوسط  
 معقولات خدای را بشناخت و خدای را بجه شناخت بدانکه خود را بشناخت  
 مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ - پس این عالم به سه قسم آمد یک قسم آن هست که  
 نزدیک است بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود بهمت ایشان  
 بیش از آن نرسد که تدبیر معاش کنند بجز ب منفعت و دفع مضرت - باز  
 یک قسم اهل بلاد و مدائن اند که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حروف و  
 صناعات بود و علوم ایشان مقصور بود بر نظام این شکرستی که هست میان  
 ایشان تا انواع باقی مانند باز یک قسم آنند که از نیمه فراغت دارند لیسلاً و نهائراً  
 سر از چهار کار ایشان آن باشد که ماکه ایم و از چه در وجود آمده ایم پذیر آید  
 ماکست یعنی که از حقایق اشیا بحث کنند و در آمدن خویش تامل و از رفتن  
 تفکر که چگونه آمدیم و کجا خواهیم رفتن و باز این قسم دو نوع اند یکی نوع آنند که  
 به استاد و تلقف و تکلف و خواندن و نوشتن بکنه این مامول رسند و این  
 نوع را حکما خوانند و باز نوعی آنند که بی استاد و نوشتن بمنتهای این فکر تهرند  
 و این نوع را انبیا خوانند و خاصیت نبی سه چیز است یکی آنکه علوم دایره آموخته  
 و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهند از طریق مثال و قیاس و سوم آنکه نفس را در  
 چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد و این نیز تواند

و در دوم پهنای ناخن و سوم بلوط سر-

## حکایت

از ابورضا بن عبد السلام التیسابوری شنیدم در سنه عشترو خمس مائه و پنجاه و دو در مسجد جامع که گفت بجانب طغناج همی رفتیم و آن کاروان چندین هزار شتر بود و روزی گرنگاه همی را ندیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده برهنه سر و برهنه تن در غایت نیکوئی با قدری چون سر و روی چون ماه و موی دراز و در با نظاره همی کرد هر چند با وی سخن گفتیم جواب نه داد و چون قصد او کردیم بگریخت و در هرز میت چنان دوید که همانا هیچ اسپ او را در نیافت و کرکشان ماترکان بودند گفتند این آدمی وحشی است این را انسان خوانند اما نباید دانست که او شریف ترین حیوان است بدین سه چیز که گفته شد-

اما چون درد بود طول و مرور ایام لطیف مزاج زیادت شد و نوبت به فرجه رسید که میان عناصر و افلاک بود انسان در وجود آمد هر چه در عالم حیات و نبات و حیوان بود با خوشنیتن آورد و قبول معقولات بران زیادت کرد و عقل بر همه حیوانات بادشاه شد و جمله را در تحت تصرف خود آورد از عالم جماد و جواهر و زر و سیم زینت خویش کرد و از آهن و روی و مس و سرب و از سیز آذانی و عوایل خویش ساخت و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گسترده ساخت

و گرگ و کودک فرق کند میان رسن پسیه و مار پنجم قوت حافظه است ذاکره  
نیز خوانند و او قوتیست ترتیب کرده در تجوید آخر از دماغ انچه قوت و همی  
دریابد از معانی نامحسوس او نگاه دارد و نسبت او بقوت و هم همان نسبت  
است که نسبت قوت خیال است بحس مشترک با آن صورت نگاه دارد و  
این معانی را اما این همه خادمان نفس حیوانی اند و او جوهری است که منبع  
او دل است و چون در دل عمل کند او را روح حیوانی خوانند و چون در دماغ  
عمل کند او را روح نفسانی خوانند و چون در جگر عمل کند او را روح طبعی  
خوانند و او بخاری لطیف است که از خون خیزد و در اعلی شریان سران کند  
و در روشنی مانند آفتاب بود و هر حیوانی که این قوت حدیثه که محرکه دارد آن به که  
از ایشان منشعب شده است او را حیوان کامل خوانند و هر چه کم دارد ناقص  
بود چنانکه مور که چشم نه دارد و ماری که گوش ندارد و او را مار که خوانند اما هیچ  
ناقص تر از خرطین نیست و او کرمی است سرخ که در گل جوی بود و او را گل خواره خوانند  
بماوراء النهر غاک کرمه خوانند اوّل حیوان اوست و آخر ناس و او حیوانی  
است که در بیابان ترکستان باشد منتصب القامت الفی القدر عریض الاطفا  
و آدمی را عظیم دوست دارد هر کجا آدمی را بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره  
همی کند و چون بیکانه از آدمی بیند بر دواز و گویند تخم گیر پس بعد انسان از  
حیوان او شریف تر است که بچندین چیز به آدمی تشبیه کرد یکی بیابانی است

کند بد و هوای مستشق از بوسه که آمیخته باشد با بخار که باد می آرد یا منطبع  
شده باشد در و باستحالت از جرم بوسه دار -

## فصل

اما حواس باطن بعضی آنکه صور محسوسات را در یابند و بعضی آنکه معانی محسوسات را  
در یابند اول حس مشترک است و او قوتی است ترتیب کرده در تجوین اول از  
دماغ که قابل سبب بذات خویش مرحله صورتهار که حواس ظاهر قبول کرده  
باشند و در ایشان منطبع شده که بد و تا دیر کنند و محسوس انگاه محسوس شود که  
او قبول کند - دوم خیال است و او قوتیست ترتیب کرده در آخر تجوین  
مقدم دماغ که آنچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد و نگاه دارد  
و بماند در و بعد غیبت محسوسات سوم قوت متخیله است و چون او را بانفس  
حیوانی یا دکنند متخیله گویند و چون بانفس انسانی یا دکنند متفکره خوانند  
و او قوتیست ترتیب کرده در تجوین اوسط از دماغ و کار او آنست که  
آن جزئیات را که در خیال است با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند  
با اختیار اندیشه - چهارم قوت و هم است و او قوتیست ترتیب کرده در نهایت  
تجوین اوسط از دماغ و کار او آنست که در یابد معانی نامحسوس را که موجود باشد  
در محسوسات جزئی چون آن قوتی که بزرگاله فرق کند در میان مادر خویش

که بتائید او حیوان بجنبید و بد آنچه ملائم اوست میل کند و از آنچه منافراست بگریزد  
 و او را قوت محرکه خوانند اما قوت مدرکه منشعب شود بدو شاخ پنجم از دحواس  
 ظاهر خوانند و پنجم از دحواس باطن حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و  
 سمع و ششم اما قوت لمس قوتی است پراکنده در پوست و گوشت حیوان تا  
 چیزی که تماس او شود اعصاب ادراک کند و اندر یاد چون خشکی و تری و  
 گرمی و سردی - سختی و نرمی و درشتی و نغزی اما ذوق قوتی است ترتیب  
 کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان که طعامهای متخلل را  
 در یاد از آن اجرام که تماس شوند با او و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز  
 و ترش و امثال آن - اما سمع قوتیست ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح  
 صماخ است در بایده آن صوتی را که متاد می شود بدو از قوتج هوای که افسرده  
 شده باشد میان متقارین یعنی دو جسم بر هم کوفته که از هم کوفتن ایشان  
 هواموج زند و علت آواز شود تا تا دیر کند هوای را که ایستاده است اندر  
 تجو لیت صماخ و تماس او شود و بدان عصب پیوند و بشنود اما بصر قوتی  
 است ترتیب کرده در عصبیه مجوفه که در یاد آن صورتی را که منطبق شود در  
 رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود  
 از دو تا سطوح اجسام صقیله اما ششم قوتی است ترتیب کرده در آن زیادتی که  
 از مقدم دماغ بیرون آمده است مانند سرستیان زنان که در یاد آنچه تا دیر

و قوت سوم آنست که چون کمال رسید و خواهد که روی در نقصان نهد این قوت  
 پدید آید و تخم دهنه اگر او درین عالم فتنای باشد آن بدل نائب و شود تا نظام  
 عالم از اختلال مصئون باشد و نوع منقطع نشود و او را قوت مولده خوانند پس  
 این عالم از عالم جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغه  
 آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی  
 تا در عالم جماد که اول چیزی گل بود ترقی همی کرد و شریف تر همی شد تا بمرحان  
 رسید یعنی بسبب که آخرین عالم جماد بود پیوسته با اولین چیزی از عالم نبات و  
 اول عالم نبات خار بود و آخرین خرما و انگور که تشبه کردند به عالم حیوان این نخل  
 خوب است تا بار آورد و آن از دشمن بگریخت که تاک رز از عشقه بگریزد و آن بیگیت  
 که چون بر تاک رسید رز را خشک کند پس تاک از دیگر نرید پس در عالم نبات  
 هیچ شریف تر از تاک و نخل نیامد بدین علت که بفوق عالم خویش تشبه کردند و  
 قدم لطیف از دایره عالم خویش بیرون نهادند و بجانب شرف ترقی کردند -

### فصل

اما چون این عالم کمال یافت اثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تاثیر کرد  
 و نوبت بفرجه هوا و آتش رسید فرزندان لطیف تر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن  
 قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت او را در افزود یکی قوت اندریت  
 که او را بدید که خوانند که حیوان چیزی را را بد و اندر یا بد و دوم قوت پنهاننده



## فصل

چون آثار این کواکب در قطار این عناصر تاثیر کرد و از ان نقطه بموضع معکس  
گشت از میان خاک و آب بمعنوت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون  
کوهها و کانهها و ابر و برف و باران در عدد برق و کواکب منقطعه و ذوالذوابع  
و نیازک و عصی و هاله و حریق و صاعقه و زلزله و عیون گوناگون چنانکه در آثار  
علوی این را تشریح بمقام خود داده شده است و درین مختصر نه جای شرح  
و بسط آن بود اما چون روزگار برآمده او را فلک متواتر گشت و مزاج عالم  
سفلی نفعی یافت و نوبت انفعال بدان فرجه رسید که میان آب و هوا بود  
ظهور عالم نبات بود پس این جوهری که نبات از وظایر گشت این نزد  
تبارک و تعالی او را چهار خادم آفرید و سه قوت ازین چهار خادم بکمالیست  
که هر چه شاکسته او بود بدومی کشد و راجا ذبه خوانند و دوم آنکه هر چه  
جاذبه جذب کرده باشد این نگاه می دارد و او را ماسکه خوانند و سوم آنکه آن  
مجذوب را مضمم کند و از حالت خویش بگرداند تا مانده او شود و او را هاضمه  
خوانند و چهارم آنکه آنچه ناشاکسته بود دفع کند و او را دافعه خوانند اما ازین  
سه قوت او یکی قوتیست که او را افزون کند بدانکه غذا در و بگستراند گسترانیدن  
متناسب و متساوی و دوم قوتیست که بدرقه این غذا بود تا با طراف می رسد

و فلک قمر گرد او در آمده و در درون کره آتش هو است آتش گرد او در آمده و در درون  
 هوا آب است هوا گرد او در آمده و در درون آب خاک است آب گرد او  
 در آمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم که هر خطی که از ویه فلک قمر رود  
 همه برابر یکدیگر باشند و هر کجا ما فرود گوئیم آن نقطه را خواهم یا آنچه بدو نزدیک  
 تر است و هر کجا زبر گوئیم از و فلک قضی را خواهم یا آنچه بدو نزدیکتر است  
 و آن فلکی است زبر فلک البروج و از انسوی او هیچ نیست و عالم جسمانی  
 بدو متناهی شود یعنی سپری گردد - اما الله تبارک و تعالی بحکمت بالغه چون  
 خواست که درین عالم معاون و نبات و حیوان پدید آرد ستارگان را بیا فرید  
 خاصه مرافتاب و ماه را و کون فساد اینها بحركات ایشان باز است و خاصیت  
 افتاب آن است که چیز را را به عکس گرم کند چون برابر باشد و بمیانجی گرمی کشد  
 یعنی جذب کند آب را به برابری گرم می کرد و توسط گرمی جذب به رقی دراز تا  
 زمین را یک ربع برهنه شد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد گشت  
 و ببالا برد رفت و طبع آب آنست که رو بود که سنگ شود و چنانچه بعضی جاها  
 معهود است و برای تعیین دیده می شود پس که هم پدید آید از آب بتابش  
 افتاب فزمین از آنچه بود درین پاره بلند تر شد و آب از و فرود و پدید و خشک شد  
 برین مثال که دیده می آید پس این را ربع مکشوف خوانند بدین سبب و ربع  
 مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بروی مسکن است -

موجودی است که وجود او بخودست یا موجودی که وجود او بغیرست آن موجود را که وجود او بخودست  
است اجمال وجود خوانند و آن را تعالی تقدس است که بخود موجود است پس همیشه بوده  
است زیرا که منتظر غیر نبود و همیشه باشد که قائم بخودست بغیر نه - و آن  
موجود را که وجود او بغیرست ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود چنان بود که بایم  
که وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از  
آب و زمین و آفتاب است - و وجود ایشان از چیزی دیگر و این همه آنست که  
دی نبودند و فردا نخواهند بود و چون به تنقضا مائل کرده آید این سلسله اسباب یکشد  
تا سببی که او را وجود از غیر می نبود و وجود او بدو واجب است پس آفریدگار  
این همه اوست - و همه از او وجود آمده و بدو قائم اند - و چون درین مقام  
اندک تفکر کرده آید خود روشن شود که کلی موجودات هستی اند به نیستی چاشنی  
داده و او هستی است بدوام ازل و ابد آراسته و چون اصل مخلوقات به نیستی است  
روا بود که باز نیست شوند - و تیز بنیان زمره انسانی گفته اند که کل شیء یرجع الی  
اصل - هر چیزی به اصل خویش باز شود و خاصه در عالم کون و فساد پس با که ممکن الوجودیم  
اصل به نیستی است - و او که واجب الوجود است علین او هستی است و هم  
او جل ثناؤه و رفیع شأوه در کلام مبین و جل متین می فرماید کل شیء ایاک الایه  
آیا باید دانست که این عالم را که در خلال فلک قمر است و در دایره این کره اول  
او را عالم کون و فساد خوانند و چنان تصور باید کرد که در قعر فلک قمر آتش است

## آغاز کتاب

بنده مخلص و خادم متخصص احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی که پهل  
 و پنج سال است تا بنجد مدت این خاندان موسوم است و برقم بندگی این دولت  
 مرقوم خواست که مجلس اعلیٰ پادشاهی اعلا اله الله را خدمتی سازد و بر قانون حکمت  
 آراسته بحج قاطعه و بر این ساطعه و اندر و باز نماید که پادشاهی خود چیست پادشاه  
 کیست و این تشریف از کجاست و این تلطیف مکرر است و این سپاس بر  
 چه وجه باید داشتن و این منت از چه روی قبول باید کردن تا ثانی سید ولد  
 آدم و ثالث آفریدگار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لای این  
 سه اسم متعالی را در یک سلاک نظم داده است و در یک سیم جلوه کرده  
 قوله عز وجل اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منکم که در معارج موجودات  
 و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبه انسان است هیچ مرتبه رای پادشاهی  
 نیست آن خبر عطیة آسمانی نیست یا زعفران و علا پادشاه وقت این منزلت کرمت کرده است  
 این مرتبه واجب داشته تا بر من ملوک ماضیه می رود و رعایا را برقرار قرون خالیه می دارد و

## فصل

رای عالی اعلا اله الله نفر باید دانستن که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیست یا

نموید منظر منصور فخر الدوله والدین خسرو ایران ملک الجبال اطال الله بقائه و  
 ادام الله الى المعالي ارتقاء که عظم بادشاهان وقت ست افضل شهر ایران  
 عصر بای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و باز و در گنج و خزینہ بادہ ہزار مرد سنان دار  
 و عنان دار خورشید راد پیش فرزندان سپر کردہ تابا و صبا و شوریدہ بر یکی از  
 بندگان نوزد و در ستر رفیع و حذرینع ادام الله رفعتہا داعیہ کہ ہر یارب کہ او  
 در صمیم سحر گاہی برد گاہ آہی کند بہ لشکرے جہار و سپاہی کبار کار کند و ہر اداری  
 چون خداوند خداوند زادہ شمس الدولہ والدین ضیاء الاسلام و المسلمین  
 عز نصرہ کہ در خدمت این خداوند ادام الله علوہ بغایت و نہایت  
 ای رسید و الحمد للہ کہ این خداوند در مکافات و مجازات ہیج باقی نمیگذارد  
 بلکہ جهان روشن بروی او ہی بیند و عمر شیرین بجمال او ہی گذارد و نعمت  
 بزرگتر آنکہ منعم بر کمال و کرم بے زوال او را عظمیٰ بارزانی داشتہ است  
 چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء الدنیا والدین ابو علی الحسین بن  
 الحسین اختیار امیر المومنین ادام الله عمرہ و خلد ملکہ با پنجاہ ہزار مرد  
 آہن پوش سخت کوش کہ جملہ لشکر ہائے عالم را باز مالید و کلی ملوک عصر  
 را در گوشہ نشاند ایزد تبارک تعالی جملہ را بیکد گیر از زانی دارا و از بیکد گیر  
 بر خور داری دہاد و عالم را از آثار ایشان پر انوار کنا و مینہ وجودہ و کرمہ

برای رست دوز روشن و عزم قوی و حزم درست که سلسله اهل تشبیب  
 بکمال او متقصد و منظم است و با زوی دولت آن خاندان بکمال او مؤید و مسلم  
 است که باری تعالی او را با ملوک آن خاندان از ملک و ملک و تخت و  
 بخت و کام و نام و امر و نهی برخورداری دهد - بسمه و عیم فتمله -

## فصل

برسبی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم معروف و مسلوک است که مؤلف و مصنف  
 و تشبیب سخن و دیباچه کتاب طرفی از شناسه مخدوم و شمتی از دعا و مدوح  
 ظاهر کند اما من بنده مخلم در این کتاب بجای مدح و شناسه این پادشاه  
 و کار انعامی خواهم کرون که باری تعالی و تقدس در حق این پادشاه و پادشاهان  
 فرموده است و بازرانی داشته تا برای جهان آرامی او عرضه افتد و بشکر این  
 انعام مشغول گردد که در کتاب نامخلوق و کلام ناآفریده می فرماید لئن شکرتم  
 لازید نکلم که شکر بنده کمیای انعام خداوندگار منعم است فی الجمله این پادشاه  
 بزرگ و خداوند عظیم را می باید دانست که امر و بر بنابر این که غم و درد و آثره  
 این چیز اخضر هیچ پادشاهی مرفه تر از این خداوند نیست و هیچ بزرگی برخوردارتر  
 از این ملک نیست و بهست جوانی حاصل است و نعمت تندرستی برقرار و پدر  
 مادر زنده برادران موافق بر بختین و بسیار چگونه پدری چون خداوند ملک معظم

## بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و شکر و سپاس مزان بادشاهی را که عالم عود و معاد را بتوسط ملائکه کردنی و روحانی  
 در وجود آورد و عالم کون و فضا را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیار است  
 با مرونی انبیا و اولیا نگاه داشت بشیر و قلم ملوک و وزرا آورد و بر سید کونین که  
 اهل انبیا بود و آفرین بر ابلبیت و اصحاب او که فضل اولیا بودند و ثواب پادشاه  
 وقت ملک عالم عادل مؤید منظر منصور حسام الدوله و الدین نصره الاسلام  
 و المسلمین قاصع الکفره و المشرکین قاهر الزنادقة و المتمردين عمدة الجيوش  
 فی العالمین افتخار الملوک و السلاطین ظهیر الايام مجیر الانام، عضد الخلافه  
 جمال الملة، جلال الامه، نظام العرب و العجم، صیل العالم، شمس المعالی،  
 ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود نصیر امیر المومنین که زندگانیش بکام او باد  
 بیشتر از عالم بنام او باد و نظام دیریت آدم باهتتام او باد که امر و ز فضل بادشاهان  
 وقت است باصل و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت  
 پیرستن ملک و ارستن ولایت و پروردن دوست و قهر کردن دشمن و  
 ردشتن لشکر دنگاه دشمن رعیت و آمن دشتن مسالک ساکن دشتن ممالک

